

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با قصه :

حسد کردن چشم بر غلام خاص

از دفتر دوم مثنوی، بیت 1047 آغاز می‌کنم:

امروز، ضمن ادامه این قصه، به بررسی برخی از مفاهیم و ابزارهایی که بطور مکرر از ابیات دیوان شمس و مثنوی استفاده می‌کنیم، خواهیم پرداخت. عبارات و مفاهیمی مثل: احوالیت (دوبینی)، هم هویت شدن و ستیزه و ... را، حین قصه، برایتان توضیح خواهم داد.

مناسب‌ترین شیوه ای که برای استفاده از قصه های مثنوی پیشنهاد می‌کنم؛ این است که: قصه را بخوانیم و بعد به چگونگی حرکت انرژی یا هشیاری ایزدی در قصه، تأمل کنیم.

این انرژی و هشیاری ایزدی، از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟ تلاش کنیم که بیشتر با این انرژی و هشیاری حرکت کنیم تا بلکه کیفیت و معنای درون مان خودش را به ما نشان دهد. اگر فقط ابیات قصه را بخوانیم و به زبان ساده معنی کنیم و قسمت های مختلف آن را به هم ربط ندهیم، به نظر بنده، مضمون قصه روی ما کار نمی‌کند.

پس، شما قصه را ده بار، پانزده بار خواهید خواند، به نحوی که متوجه شوید:

رهنمون های مولانا به چه طریقی ست؟ از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟ نقطه حرکت را به ما نشان می‌دهد و مدتی در گوشه ای ننگه می‌دارد و سپس به نقطه ای دیگر اشاره می‌کند و بعد از مدتی مکث و تأمل مسیری را که از آنجا مقصد بخوبی دیده می‌شود، راه را به ما نشان می‌دهد و به این ترتیب انرژی مان را هدایت می‌کند.

اگر همراه او باشیم، بتدریج آن انرژی پویا خود را به ما آشکار می‌کند.

قصه به این ترتیب آغاز شد :

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۴۷

پادشاهی بنده‌ای را از کرم

بر گزیده بود بر جمله حشم

پادشاهی از روی لطف و بزرگی خود، بنده ای را بر (سایر غلامانش)، تمام مخلوقاتش انتخاب کرد. در این مورد گفتیم: زندگی خداست و بنده برگزیده او، انسان است. هفته گذشته توضیح دادیم که در واقع زندگی، به هشیاری انسانی علاقه مند است تا بتواند نور و انرژی و برکت و عشق و لطافت سازنده خود را از ما بیان کند.

قصه را دنبال می‌کنیم: روح او با روح شه در اصل خویش

پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش

روح آن غلام با روح شاه در اصل، پیش از به وجود آمدن این جسم، پیوند و خویش داشت.

ما، به مثابه یک شعاع نوری که از خورشید جدا شده، به عنوان هشیاری، از مبدأ و اصل خود یعنی از زندگی، جدا شده ایم. اما پادمان هست که از جنس او هستیم، با او هم پیوند، و خویش بوده ایم.

در اینجا مولانا، یادآوری مان می‌کند که:

ما انسانها به عنوان هشیاری در حالیکه پیوند و خویشی با زندگی داریم، درون شکم مادرمان فرمی درست می‌کنیم و بدن مان شکل می‌گیرد. بعد از نه ماه از شکم مادر روانشناختی متولد می‌شویم و هشیاری وارد

ذهن مان می‌شود و در ذهن مان، من دیگری درست می‌کنیم. گر چه ساختار این من دوم، از فکر است ولی در تمام این مراحل، ما همان شعاع نوری ایزدی هستیم.

هنگامی که به عنوان شعاع هشیاری وارد ذهن می‌شویم، اتفاقی می‌افتد. به این ترتیب که:

پدر و مادرمان به عنوان فرزندشان اسمی برای ما انتخاب می‌کنند مثل بهروز یا پرویز.

با نگاه کردن به ما این کلمه (اسم ما) را ادا می کنند این اسم کلمه ست و بوسیله تارهای صوتی پدر و مادرمان تولید می شود. بتدریج ما متوجه می شویم که این پرویز، یا بهروز، یا هر اسمی، ما هستیم. این اولین مفهوم یا اولین فکری ست که ما بوسیله ذهن مان می شنویم و با تکرار متوجه می شویم که این کلمه، این اسم، که بوسیله تارهای صوتی مادریا پدرمان ادا می شود، به ما ربط دارد و در نتیجه:

این کلمه، این اسم، ما هستیم.

به مرور، به بچه تفهیم می شود که این کلمه یعنی: خود او.

ولی در واقع، این یک فکر است. هر کلمه ای یک فکر است.

در همان سن، ما تصور می کنیم که خودمان را شناختیم، منتهی به چه صورتی؟ بوسیله یک فکر.

- آیا ما آن فکر هستیم؟

- آیا حقیقت ما بوسیله تارهای صوتی پدر و مادرمان تولید می شود؟

- آیا این کلمه همان شعاع نوری ست؟ نه. نه.

ولی ما به عنوان بچه فکر می کنیم که خود را شناخته ایم.

بتدریج، تصور می کنیم که این **کلمه** یا این **مفهوم**، که ماده ساخته شده از ذهن است و بافتش از فکر، ما هستیم و آرام آرام، مفاهیم دیگری را روی آن (خود)،

اضافه می کنیم.

مثلاً "یک اسباب بازی به ما می دهند و ما متوجه می شویم که این اسباب بازی مال ماست و برای بازی ماست.

آن اسباب بازی هم یک فکر است. به طرز معجزه آسایی، آن اسباب بازی را که یک فکر است به فکریلی یعنی: **من**، اضافه می کنیم. همان **من** ی که یک مفهوم

بود و فکر می کنیم، **آن** هستیم.

اسباب بازی را هم بصورت یک مفهوم دیگر به این **من** اضافه می کنیم.

آرام آرام چیزهای دیگر را هم به این **من** اضافه می کنیم.

انبوه چیزها را به **من** اضافه می کنیم، یواش یواش به پدر و مارمان نگاه می کنیم و آنها را هم بصورت یک فکر، بصورت یک تصویر ذهنی می بینیم. آنها را هم

به خودمان اضافه می کنیم و همینطور، سی ساله هم که می شویم به جای اسباب بازی، چیزهای دیگری به خودمان اضافه می کنیم.

حال، این **اسم**، این **من**، که ابتدا یک **کلمه** بود، حالا دیگر بزرگ شده و دورش چیزهای بسیاری تنیده شده، اینک **من** ذهنی اش می نامیم.

متوجه مسیری که این **من**، که بوسیله فکر ساخته شده طی کرد، شدید.

اما آیا براستی ما همان کلمه ای که ابتدانا" با آن هم هویت شدید هستیم؟

ما از چه جنسی هستیم؟

ما همان شعاع هشیاری هستیم که از مبدأ جدا، و وارد ذهن شدیم و فکر و بعد فکریایی را بر ما تحمیل می کنند.

البته اینکار هم لازم است. اگر اسم نداشته باشیم یا فکر نکنیم، زندگی میسر نمی شود. ولی در این اثنا، متوجه می شوید که:

چیزی که با فکر ساخته می شود، مفهومی ست و حقیقتاً اصل ما نیست.

مولانا می گوید: آتش گردانی را که تند می چرخانی، مثل دایره دیده می شود، اما واقعا" دایره نیست. چون سریع می چرخد، بصورت دایره دیده می شود.

این **من**، که اول همان اسم، و **من** کودک و یک فکر ساده بود الان خیلی پیچیده و بزرگ تر شده و فکرها و چیزهای زیادی را به خود وصل و اضافه کرده مثل

خانه.

امروز مولانا به این مطلب اشاره می کند که: فکر، فکر دیگر را می خورد.

واقعا" فکر من می تواند فکری دیگر را بخورد و به خود اضافه کند و بزرگ شود. اما، آیا این فکر بزرگ شده، حقیقتاً من هستیم؟ نه.

مرتب مولانا یاد آوری می کند:

آن تصویر ذهنی، آن **من** ذهنی، تصویری کاذب است که از اول بصورت فکر شروع شده. فکر شما نیستید.

اما در این فضا، که ذهن نامیده می شود، حالتی بوجود می آید که اسمش را **أحولیت** یا **دوبینی** می گذاریم.

هشیاری ایزدی، هشیاری زندگی، آن شعاع نوری یکتاست که می آید.

هشیاری منطبق بر هشیاری، بر اساس ذات خود می تواند زنده باشد و زندگی داشته باشد، ولی وقتی وارد ذهن می شود، دو شاخه و تقسیم می شود. این موارد را قبلاً توضیح داده ام، اما به کرات سوال می شود:

ستیزه، دو بینی، احوالیت چیست؟

هشیاری احتیاجی به گیرک های جهانی ندارد، ولی وقتی وارد ذهن می شود، دو نیمه شده، یک نیمه آن من را درست می کند. همان کلمه من فکری. همان کلمه ای که اسم بود و فکر می کردم، منم.

گیرک های جهانی دور این اسم بنا شده. من می دانم اسم یک مفهوم است.

اینکه من شناسایی خود را به اسم، که یک فکر و یک مفهوم است، محدود کنم و خیال کنم که خودم را شناخته ام، در مقایسه با حالتی که اساساً زنده به زندگی و همان هشیاری اولیه شوم، خیلی تفاوت دارد.

اولی فقط یک فکر و یک مفهوم است و دومی خود زندگی است. عینی است. زنده است. خرد و شعور دارد.

پس، روح ما به عنوان زندگی، بصورت هشیاری که از آنطرف آمدیم، در اصل با روح شاه، با هشیاری شاه که بودن است، یکی است.

گفتیم شاه از جنس بی نهایت و ابدیت است، هیچ محدودیتی، غیر از آنچه ذهن ما ایجاد می کند، در کائنات وجود ندارد و ما هم از آن جنس هستیم.

حال: این هشیاری، وارد شکم مادر شد و تن درست کرد (خیلی چیزهای دیگری هم درست کرده) و بعد بیرون آمد و وارد ذهن شد و در ذهن دوشاخه شد:

- یک شاخه آن، با آن اسم موجودیت گرفت و مقوله ای فکری درست کرد.

- یک شاخه دیگر آن، یک غیر درست کرد.

بنابراین این شعاع نوری که بی زمان و بی مکان بود، بمحض ورود به ذهن، دو شاخه می شود و دیگر یکتا نیست. دو تاست. با فاعل و مفعول کار می کند.

بوسیله زبان، که ابزار ذهن است، فاعل و مفعول تولید می شود. زبانی که صحبت می کنیم من و تو می کند. منظور از من، من ذهنی است که تو نیز دارد. وقتی تو نباشی، من هم معنا نمی دهد.

هشیاری اول یکتا بود، زنده و جاودانه که نه می میرد و نه زاده می شود و ما هم از همان جنس هستیم.

آتش نمی تواند آن را بسوزاند و آب هم نمی تواند خیس اش کند. چیزی بر او اثر ندارد.

فقط می خواهد از طریق اقلام مادی، خود را بیان کند. حالا، این شعاع نوری، این شعاع هشیاری وارد ذهن می شود، دوشاخه شده و بعد دو شاخگی خود را می فهمد.

(امروز صحبت خواهیم کرد چگونه؟) بعد بر می گردد و هشیارانه یکتا می شود. وقتی که از این دو شاخگی در آمدیم، زندگی می تواند روانی و لطافت و عشق و شعور و خرد خود را بوسیله او به اجرا بگذارد.

امروز مولانا به شما توضیح می دهد که در این دو شاخگی، جز درد، ما نعمت و راحتی نمی بینیم.

در نتیجه بیدار می شویم و دوشاخگی را رها و دو هشیاری پیدا می کنیم، یکی هشیاری ذهنی و دیگری همان هشیاری اولیه مان، همان که بودیم، و حضور است. پس:

هشیاری حضور همین هشیاری است که وارد ذهن شده، برگشته، دوشاخه گی را ترک کرده و یکتا شده و دوباره روی خودش قائم شده.

امروز مولانا به شما می گوید که عارف دو هشیاری دارد، عارف احوال نیست.

ولی وقتی ابتدا آن اسم را روی ما گذاشتند، و ما فکر کردیم خودمان را شناختیم و خود، آن ایده، هستیم، چیزهای دیگری را هم به ما معرفی کردند.

مثلاً: مادرمان درخت کوچکی را به ما نشان داد و گفت: این یک درخت است.

درخت نسبتاً بزرگ تر دیگری را هم نشان داد و گفت: این هم یک درخت است.

با دیدن هیبتی مشابه آنچه مادرمان با عنوان "درخت"، به ما معرفی کرده بود، پرسیدیم این چیست؟ مادر گفت: این هم درخت است.

بعد از دیدن چند درخت کوچک و متوسط، درخت چهارمی را که به ما نشان داد گفتیم: این درخت است. درخت یک مفهوم، یک فکر است. بعد از آن، ما

فکر کردیم درخت را شناختیم. اما آیا واقعاً ما درخت را شناخته ایم؟ نه.

درخت را بصورت مفهوم، بصورت فکر شناختیم.

خودمان را هم بصورت فکر می شناسیم. خیلی ها الآن در ذهن شان زندگی می کنند خودشان را بصورت یک اسم و مشخصات مادی می شناسند. اما آن نیستند.

خب. اول که آمدیم و وارد ذهن شدیم، بی زمان و بی مکان، از جنس هشیاری بودیم.

وارد ذهن شدید و زمان پیدا شد. همینکه اولین فکر پیدا شد، زمان پیدا شد. حرکت فکر در ذهن است. منظور از زمان، گذشته و آینده است. هر فکری که بلند می شود، با یک زمان همراه است.

شما الان، گذشته را بخاطر می آورید، گذشته زمان است. آینده را بنظرتان می آورید، مثلا، فردا چی می شود؟ زمان است. همه اینها حرکت فکر است. پس، اولین فکر بوجود آمد.

بعد، اتفاقات افتادند، هر اتفاقی که افتاد، ما را خوشحال یا بدحال کرد و درد مان آمد.

مثلا، اسباب بازی مان را گم کردیم، دردمان آمد. گم کردن اسباب بازی، بصورت فکر به ما ارائه می شود. این فکر دردناک است برای اینکه آن اسباب بازی قسمتی از وجودمان بود وقتی گم شد، دردناک بود. این درد با یک زمان همراه است. مثلا، سه سال پیش اسباب بازی ام را گم کردم، درد کشیدم. چهل سال بعد، تمام پول هایم را از دست دادم. باز هم عذاب کشیدم حالا 50 ساله ام و ده سال پیش تمام زندگی ام را در بازار بورس از دست دادم، الان ناراحتم. چرا؟ برای اینکه با آن پول ها من هم هویت شده بودم. پول ها فکر بودند. من فکرم.

با یک ارتباط نامرعی به اسباب بازی و پولم وصل بودم. وقتی آنها بودند بزرگ بودم و وقتی آنها رفتند کوچک شدم. این کوچکی ناراحتم می کند.

همه این ها مفهوم است. فکر است. توهم است. اصل ما نیست. اصل ما همان شعاع اولیه بود که مولانا در این قصه می گوید: کشت اول.

- کشت اول همان هشیاری اولیه بود که آمد. کشت های بعدی، چیزهایی ست که روی آن کاشتیم.

مولانا می گوید: کشت های دوم، پوسیده ست.

- کشت های دوم دردها و رنجش ها و کینه ها و فکرها هستند. (یک سری باورها و فکری که بعضی مواقع از کتابها گرفتیم و به ما اضافه شد. باورها را ما خوردیم). ما فکر بودیم و آن باورها هم فکر بودند.

آنها را برداشته و داخل شکم مان گذاشته و بزرگ شدیم و می گوئیم:

اینها مال ما ست. اینها که مال ما نیست.

حالا، این شعاع نوری که دو شاخه شده، یک شاخه اش مرا درست کرده و یک شاخه اش غیر را.

با غیر ما ارتباط داریم. یکی من هستم و یکی هم غیر (هر کس دیگری).

پس، فضای ذهن، فضای فاعل و مفعول است.

- یکی کننده کار است و یکی کار روی آن انجام می شود. فضای زمان است.

این شعاع نوری بی زمان و بی مکان است و کشت اول.

هشیاری اولیه که وارد ذهن می شود و دو شاخه می شود و دو شاخه گی بالاخره ما را سرخورده می کند.

وقتی سرخورده شدیم، به درد می افتیم. امروز در رابطه با اینها صحبت خواهیم کرد.

فقط می خواهم، مقدماتا اشاره کوچکی داشته باشم، که وقتی به این نکات رسیدیم، متوجه باشیم که مولانا در چه رابطه ای صحبت می کند و چگونه ما را هدایت می کند؟ انرژی از چه سمتی می آید؟ به چه سمتی می رود؟ و با چه مشکلاتی بر خورد می کند؟ و نهایتا، مولانا، آن مشکلات را چگونه حل می کند؟

با این بیت فهمیدیم:

ما از زندگی آمدیم از جنس آن هستیم. ولی وارد ذهن شده ایم.

مطلبی را که دوباره باید به آن اشاره کنم، این است که: صحبت هایی را که می کنیم، شما ذهنا بصورت فکر ممکن است بفهمید: بله.

- ما شعاع هشیاری هستیم.

- از پیش خدا آمده وارد ذهن می شویم.

- دو شاخه شده و دو شاخه گی ما را سرخورده می کند و به جایی نمی رساند.

- به درد آمده و بیدار می شویم.

- دوشاخگی را رها می کنیم.

- به عقب بر می گردیم.

- یکتا می شویم و دوباره و روی پای خودمان می ایستیم.

ولی این یک مفهوم است. مفهوم به ما کمک نمی کند. اگر کسی به خدا معتقد است، اعتقاد کافی نیست.

کسی که یکتایی را فقط بصورت فکر قبول دارد، هنوز در ذهن است.

زندگی، خدا، کائنات، بودن، یاهر چه دیگر اسمش را می گذارید باید لحظه به لحظه بوسیله شما تجربه شود و به این ترتیب خرد و شعور زندگی این لحظه و هر لحظه به فکر و به عمل تان بریزد. شما باید خلاق باشید. فکر را خودتان خلق کنید. فکرهای دیگران را از آن خود نکنید. در این رابطه، مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶۰

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن

پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین

این یقین خواهی در آتش در نشین

ای سالک، اگر از طریق شنیدن دانستی که ذات آتش، سوزان است، در صدد پخته شدن برآ. یعنی معرفت و علم خود را کامل کن و در این مرحله از یقین (علم الیقین)، درنگ مکن.

(عرفا، با الهام از سوره تکوین، یقین را سه قسم می دانند. علم الیقین، عین الیقین و حق الیقین. در مرحله علم الیقین، می دانیم، می خوانیم، که آتش دلالت بر حرارت دارد. در مرحله عین الیقین، حرارت آتش و خاصیت سوزاندگی آن معاینه و تجربه می شود. در مرحله حق الیقین، طالب در آتش افتد و ناچیز شود و صفات آتش از وی ظاهر شود).

تا در آتش نسوزی به مرحله عین الیقین واصل نخواهی شد. اگر خواهان این مرحله از یقینی باید به آتش وارد شوی. (در این بیت، مولانا، عین الیقین را به معنای حق الیقین به کار می برد زیرا او به معنا اهمیت می دهد و خود را مقید به الفاظ و اصطلاحات نمی کند).

مطلب بسیار مهم است: بعضی ها ذهنًا و لفظًا، یکتایی خدا را می پذیرند و به آن اعتقاد دارند، اما انسان تسلیم شده، اتفاق این لحظه را می پذیرد و اتفاق لحظه بعد را هم می پذیرد و اتفاق لحظه بعد را هم می پذیرد و ... راضی ست و انرژی از او عبور می کند و عبور انرژی را تماشا می کند. این آدم به یقین رسیده. یعنی می داند که این لحظه با عبور انرژی و ریختن آن به فکر و عملش واقعا از چه جنسی ست؟ زندگی را عملاً حس می کند. زنده به آن است. زندگی در تمام ذرات وجودش مرتعش و شاد است و آرامش دارد. آرامش اش از موقعیت ها و وضعیت و چیزهای بیرونی، این جهانی نمی آید. این یقین با یقینی که لفظًا، خدا را تأیید می کند و معتقد به یکتایی ست، و انسانی دینی ست و اعمال دینی را بجا می آورد و این داده ها برایش فقط مفهوم و باورند، تفاوت دارد.

پس، برای اینکه زنده شدن به زندگی و حضور به عمل و به تجربه در آید شما نمی توانید فقط ذهنًا یاد بگیرید و همانجا بایستید.

از یادگیری ذهنی، تا ... عملاً جاری شدن این انرژی و هشیاری در شما و به این جهان، خیلی فاصله ست و این دو مورد کاملاً متفاوتند.

یکی ممکن است همه این موضوعات را بلد باشد و کتاب هم بنویسد، ولی به هیچ وجه، عبور لحظه به لحظه خرد و عشق و لطافت زندگی را از تجربه نکرده باشد و اصلاً نداند چیست؟

آدم خشمگین و ایراد گیر و ستیزه جویی باشد. به عوض کردن ۰۰۰ دیگران تمایل داشته باشد.

با فرمول: هر کسی مانند یک درخت سیب با ریشه خود به زمین وصل است و باید میوه خودش را بدهد، موافق نباشد. تصور کند که او می تواند دیگران را عوض و بهتر کند. در حالیکه هر انسانی مثل یک درخت می ماند. باید با ریشه و حضور خدایی خودش به زمین وصل شود.

از اعماق زمین خودش شیره بکشد نه از من نه از کسی دیگر، خودش باید خالق فکرهای خودش باشد.

برای همین می گوید: تا نسوزی.

یعنی این مفاهیم را دور بینداز عین الیقین نیست. آن یقین لازم، نیست.

پس، بطور ساده می گوئیم: یک یقین هست که بر اساس آن، شما در ذهن مطمئن آید، ولی این هشیاری و اطمینان ذهنی در داخل آن هشیاری بزرگ قرار دارد.

حال اگر شما من ذهنی دارید، دقت کنید:

من ذهنی بصورت فکر درون ذهن حرکت می کند، حرکت فکر زمان تولید می کند.

برای بعضی ها چون با فکر هم هویت اند، حرکت فکر، هیجان تولید می کند. خواهیم دید که این هیجان‌ات بیهوش کننده ست. وقتی در ذهن فکر می کنیم، چه بگوییم: این فکر خوب است و مطابق میل ماست و خوش مان می آید، و یا نه، واکنش منفی نشان دهیم و در ما هیجان منفی، مثل خشم و ترس بوجود آید، اینها هر دو گمراه کننده و اغوا کننده و بیهوش کننده ست. ما را به خواب فرو می برد.

وقتی به خواب فرو می رویم، از آن هشیاری اولیه دور می شویم. مانند موقعی که می خواهند عمل مان کنند و داروی بیهوشی به ما می دهند، حالت کم هوشی یافته و آرام آرام بیهوش می شویم.

عبور فکر من دار، فکر هم هویت شده در ذهن (تقریباً با همه فکرها ما هم هویت ایم)، هیجان تولید می کند، فکر و هیجان با هم، حالت بیهوش کنندگی دارد. امروز خواهیم دید. این یقین نیست.

یقین این است که شما در مقابل زندگی هیچ مقاومتی ندارید و انرژی زندگی از شما رد می شود و بدن تان را سالم و زندگی در تمام ذرات وجود تان مرتعش است و شما هشیار و تیز هستید و چون از بیرون دیگر زندگی و هویت نمی خواهید و این زندگی از اعماق وجودتان می جوشد، آن را حس می کنید.

چرا من روی این موضوع تأکید دارم؟ چون عده ای تا مقداری آموزش می بینند، فکر می کنند که مسئولیت شان تمام شده.

از آن موقع که ما در ذهن مان بصورت مفهومی یاد بگیریم جریان چیست تا آن موقع که این انرژی بدون مقاومت از ما عبور کند، فاصله هست. باید روی خودمان کار کنیم.

چرا اینقدر مولانا، با اشعار خود از زوایای مختلف و با تشریحات متنوع، موضوع را بررسی می کند؟

چون می داند که ما ذهناً این مطالب را زود یاد می گیریم، ولی عملاً تبدیل هشیاری جسمی ما به هشیاری حضور طول می کشد.

پس، شما روی خودتان کار می کنید.

مولانا می گوید: این یقین خواهی، در آتش در نشین. یعنی باصطلاح، از آن رخت پخت جدا شو.

از چیزهایی که وقتی بچه بودی بصورت مفهوم به خودت چسباندی و بعد با بزرگتر شدن، موضوعات و اقلام را عوض کردی، جدا شو.

آن ماشین کوچک پلاستیکی بازی بعداً تبدیل به اتومبیل مرسدس بنز ما شد. باورهایی که در سه سالگی داشتیم، الان با باورهای علمی، باورهای مذهبی، باورهای سیاسی ما جایگزین شده. آنموقع آنها مهم بودند و حالا اینها مهم هستند. آنموقع با آنها هم هویت بودیم و حالا با این هویت های جدید یکی شدیم.

یعنی یک فضا درست کردیم و در آن فضا یکسری اسباب و لوازم گذاشتیم، این اسباب و لوازم، از جنس فکرند.

می گوییم ما اینها هستیم. مثلاً "یک فضای خالی در نظر بگیرید و بخواهید یک اتاق بسازید. وقتی دیوارها را کشیدید و سقف آن را گذاشتید اتاق ساخته می شود.

در اتاق لوازم خانه مثل میز و صندلی و تلویزیون بگذارید، شما، می دانید که اتاق یعنی فضای داخل نه دیوارها و نه رخت و پخت و وسایل خانه.

ما هم فضای خالی هستیم. در ذهن دیوار کشیدیم، و محوطه ای درست کردیم و گفتیم این محوطه ما هستیم، اینها حدود ماست، با یکسری میز و صندلی به مثابه فکرها، اتاق را پر کردیم، بعضی از ما این اتاق ذهنی مان را تا خرخره پر از غیر ضروریات کرده ایم و هیچ جای خالی در این فضا باقی نمانده.

چطور بفهمیم که دیگر در فضای ذهنی مان جا نیست؟ زیرا، غیر از آن چیزهایی که در این اتاق گذاشته ایم، به فکرنوی بر می خوریم، فوراً با آن ستیزه می کنیم.

حالا، مولانا به شما می گوید: این میز و صندلی را دور بینداز و این اتاق را خالی کن. آرام آرام، هشیارانه دیوارها را هم بینداز برای اینکه این دیوار تو و همون تو را که با او یکی هستی، جدا کرده.

ما اینکار را می کنیم: به جایی می رسیم و اتاق می سازیم. این اتاق را با فکرهایمان از غیر ضروری ها تا خرخره پر می کنیم. از هر کدام از اینها هم که ادبیت مان می کنند و به ما زندگی نمی دهند سرخورده می شویم.

انسانی مثل مولانا به ما می گوید: هشیارانه همه اینها را دور بینداز. اتاق را خالی و دیوارها را خراب کن. تا بین تو و همون ات مرزی نباشد. برای اینکه ما هر دو، هشیاری حضور، هر دو آن شعاع نوری هستیم.

وقتی، من با انسانی دیگر، برخورد و یا صحبت می کنم، اگر خود را از جنس زندگی ببینم، همان زندگی را هم در او می بینم. در واقع هشیاری ایزدی با خودش رابطه برقرار می کند، صحبت می کند.

من، هشیاری ایزدی، او، هم هشیاری ایزدی ست.

وقتی با هم صحبت می کنیم، هر دو به عنوان هشیاری زندگی در مقابل هم قرار می گیریم.

اگر بصورت فکر بلند شویم، من داشته باشیم، در واقع زندگی با زندگی صحبت نمی کند، دو من با هم صحبت می کنند. (در ذهن ما اینگونه ایم). دو تا من، با هم صحبت می کنیم. من ی، که از زندگی جدا شده.

وقتی ما، به عنوان شعاع نوری وارد ذهن شدیم، با اولین مفهوم، یعنی با اسم مان، تصویر ذهنی خود را درست کردیم و فکر کردیم، خود را فهمیدیم. این کار بر اساس جدایی و هم هویت شدگی شروع شد. این جدایی و هم هویت شدگی وقتی بطور کامل صورت گرفت، به عنوان من ذهنی، خودش را از زندگی جدا می کند و مرتب دور خود می بافت. لحظه به لحظه خودش را ترمیم می کند. امروز دوباره خواهیم دید که:

زندگی از جنس روانی و سیال است درحالیکه من ذهنی آن را بصورت ثابت و جسم پایا در آورده. من ذهنی، لحظه به لحظه درست و تنیده می شود.

اینطور نیست که ماهیتی به نام من ذهنی وجود داشته باشد. ما لحظه به لحظه هشیاری ایزدی را گرفته و در مقوله ای به نام من فکری، سرمایه گذاری می کنیم. فکرها را پشت سر هم می سازیم و بلند می کنیم.

پس، باز هم زندگی در حال روانی و جاری ست منتهی:

- در عده ای، من را می سازد و خودش را از زندگی جدا می کند و با زندگی می سنیزد.

- در دیگری، که عارف است و احوال نیست، به صورت عشق و خرد و فکرهای پیکر و اختراعات علمی، بروز می کند.

[مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲](#)

کار عارفراست، گو نه احوالست

چشم او بر کشتهای اولست

این کار، کار عارف است. یعنی نگاه کردن و توجه داشتن به کارهای خدا مخصوص عارف است زیرا که عارف دوبین نیست و چشم عارف متوجه کشت های اول است. یعنی او کشتزارازلی را می بیند.

پس، انرژی عبور می کند، هشیاری وارد ذهن می شود. احوالیت ایجاد می کند.

در ذهن فاعل و مفعول وجود دارد. اما در بینش عارف:

- من در ذات با دیگری یکی هستم و از دیگری جدا نیستم.

- از جنس زندگی ام و دیگری را هم (با فرد دیگری که صحبت می کنم) از جنس زندگی می بینم.

بنابراین در این نگاه، زندگی با زندگی صحبت می کند.

پس، چیزی بنام فاعل و مفعول وجود ندارد. فاعل و مفعول فقط قرار داد زبان اند. چیزی به نام من هم وجود ندارد.

مولانا می گوید: کار از دست عارف بر می آید، برای اینکه عارف احوال نیست.

در عارف هشیاری آمده وارد ذهن شده. دو شاخه شده مدتی احوال و دوبین بوده، اما بعد چشم او بر کشت های اول است.

چگونه دوبین بوده؟ من داشته. خود را از دیگران جدا می دیده. همسرش را من می دیده. او هم من داشته و این دو من ذهنی، به جان هم افتاده بودند با باورها و

فهم هویت شدگی ها و فکریهایی که هر دو از فکر ساخته شده بودند و هر یک در تلاش برای متقاعد کردن دیگری بوده اند:

من درست می گویم، باورهای من بهترند، من بیشتر و بهتر می دانم.

در رابطه فاعلی، مفعولی (ما فاعل، و اجسامی که می بینیم مفعول هستند و ما در آنها خودمان را جستجو می کنیم. نمی دانیم کی هستیم)، هر لحظه خودم را با تو

مقایسه می کنم. (چون از جنس جسم ام). می خواهم بیشتر از تو باشم.

این تمایل هر لحظه بیشتر و بهتر بودن، در روابط اشکال ایجاد می کند.

چرا ما نباید با بچه سه ساله مان مساوی باشیم؟ مثلاً "من شصت ساله ام و بچه ام سه ساله ست، این طرز فکر که خودم را بیشتر از بچه سه ساله ام می دانم، غلط است.

برای اینکه: آن شعاع نوری، در سه سالگی و در بیست سالگی و در پنجاه سالگی و در هشتاد سالگی همان است.

به همین ترتیب، با بچه سه ساله هم از نظر شعاع نوری هر دو مساوی هستیم.

به محض اینکه: زمینه عشقی می شویم و زندگی را در بجه مان شناسایی می کنیم و از موضع عشق صحبت می کنیم، متوجه می شویم که به حرف هایمان گوش می دهد.

در قصه داشتیم: این برخوردها ست که انسان ها را با ذات شان آشنا می کند.

پدر یا مادری که از جنس زندگی شده، آحول نیست، عارف است. بجه اش را از جنس زندگی می بیند. پس:

زندگی با زندگی صحبت می کند و زندگی به حرف زندگی گوش می کند.

پدر چهل ساله با فرزند سه ساله، خودش را مساوی می بیند، چرا؟ چون با من و با موقعیت و با نقش اش هم هویت نیست. می داند، هر دو هشیاری ایزدی اند.

نمی گوید: من این همه بلدم و این همه کتاب خوانده ام تو حرف زن. تو فقط از من یاد بگیر.

- چشم او بر کشت اول است. کشت اول همان هشیاری بود.

- دو شاخه و احول شد.

- در احوالی سر خورده شد.

- برگشت و روی خود ایستاد و برقرار شد و یکتاست.

هشیاری وقتی وارد ذهن شد، یکتایی را از دست داد. برای همین فاعل و مفعول بوجود آمد. وقتی برگشت دوباره باز یکتا شد.

در یکتا شدن هشیارانه، هشیاری از هشیاری آگاه می شود. هشیاری فاعل و مفعول ندارد.

وقتی هشیاری از هشیاری آگاه می شود، یکتا می شود. دویی از بین می رود.

کسی که عارف است و احول نیست، ضمن اینکه هشیاری حضور دارد، ذهنش هم زمان را نشان می دهد.

فکر هم دارد، منتهی، با فکر هایش هم هویت نیست.

وقتی فکرش حرکت می کند قسمت ثابتی دارد، این هشیاری حضور، ریشه در اعماق زندگی دارد و واکنش نشان نمی دهد. احساس خطر نمی کند از مرگ نمی

پرسد، نمی ترسد، دنبال پایداری در جسم نیست.

اصلاً، " همه مسائل و دردهای ما از این ناشی می شوند که نمی دانیم کی هستیم؟

چون نمی دانیم کی هستیم، در فضای ذهن دو بین، فاعل و مفعول شده ایم.

ما فاعل، و اجسامی که می بینیم مفعول هستند و ما در آنها خودمان را جستجو می کنیم. نمی دانیم کی هستیم.

ما کی هستیم؟ آن شعاع هشیاری.

کی؟ هشیاری که از بین نمی رود.

کی؟ آن اساتسی که با شاه پیوند دارد.

کی؟ ماهیتی که از بین نمی رود، نمی زاید و زاده نمی شود. یعنی:

ما نمی توانیم اسانس مان، مثل خودمان را در جهان درست کنیم.

ما چه می کنیم؟ وارد ذهن شدیم، در احولیت، جسم را بصورت فکر دیدیم.

مثلاً: در اتومبیل مان، مقام مان و همسر و بچه و پول مان و دردهایمان و ... خودمان را جستجو و پیدا نمی کنیم. یادمان رفته که شعاع نوری هستیم که از خودش

زندگی دارد.

تا کجا جستجو می کنیم؟ تا آنجا که بدانیم:

- ما خود آن هشیاری هستیم که در حال جستجوی خود است.

جستجو می کنیم و پیدا نمی کنیم و درد می کشیم، چون اشتباهها سعی می کنیم به چیزها خاصیت جاودانگی ببخشیم. در حالیکه خود جاودانه هستیم.

هر چه که بصورت فکر بوجود می آید سپس از بین می رود، ما جهان مادی را بصورت فکر در خود نمایش می دهیم و در فکرها دنبال پایایی و برقراری و بقا

می گردیم، اما، در نقطه ای متوجه می شویم که این اشتباه است و سر

خوردگی بوجود می آید. اصلاً جهان مادی برای این است که ما را سرخورده کند. بکدفعه متوجه می شویم که جهان مادی پایدار نیست و آن چیزهایی که ما بوسیله

فکر به خودمان ارائه می دهیم پایدار نیستند.

پس کی پایدار است؟ ما. خودمان، که پایداری را در اجسام جستجو و دنبال می کردیم.

متوجه این موضوع شدن خیلی با اهمیت است:

جستجو کننده، خود اوست. ما که خودمان را در چیزها جستجو می کنیم، خود او هستیم.

این بیداری بزرگی ست. عارف متوجه این مهم شده:

جستجوی خود در اجسام و از جهان بیرون را رها کرده.

این خود راستین، از اول که جستجوگر بودم، هر لحظه با من بوده. به کتاب خواندن و سواد هم بستگی ندارد.

پس، هشیاری وارد ذهن می شود. دو بین شده، خود و غیر می بیند، خود را نمی تواند پیدا کند، سرخورده می شود و می خواهد به چیزها و اجسام پایایی ببخشد

اما متوجه می شود که امکان پذیر نیست. بیدار می شود. وقتی بیدار شد، یکتا می شود و متوجه می شود که در واقع دنبال خودش بوده. این عارف است. احول

نیست.

مردم نمی توانند از بویابی بیرون بیایند. با فکر چنان هم هویت و چنان جامد شده اند که نمی توانند یکتایی را تشخیص دهند. مولانا بیدارمان می کند:

- چشم عارف به کشت اول، که همان هشیاری اولیه بود، است.

- هشیاری بیدار شد.

- از احولیت دست برداشت و روی خود قائم شد و متوجه شد که نباید جستجو کند.

حالا، چندمطلب در مورد همین احولیت:

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۷](#)

زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم

دو هزار (سمبل کثرت است)، فکر در ذهن حرکت می کند و در همه آنها حس من وجود دارد.

کدامیک از آنها "منم"؟! هیچکدام. اینها جهان آحولی ست. فکر بلند می شود و زمان تولید می شود. هر فکری که بوجود می آید، من با آن هم هویت ام. هر فکری

که برمی خیزد حرکت می کند، هیجان در من ایجاد می شود، فکر و هیجان با هم، در من بیهوشی بوجود می آورند. هیچکدام من نیستم.

مولانا می گوید:

این فریاد و عربده زندگی را گوش کن. دهان مرا خاموش نکن.

کسی که در ذهن است، این موضوع را متوجه نمی شود. عربده مولانا، فریاد و نعره زندگی ست. نعره شادی ست. نعره عارف است.

بعد می گوید:

من که از دست شدم، مست زندگی شدم، جلوم هر چه بگذاری، می شکم:

چیزهایی را که در جهان ذهن ارزش می دانی و جدی تلقی کرده و به آنها معتقدی و چسبیده ای و فکر می کنی که پایدارند و به تو زندگی می دهند، می شکم.

خدا از جنس روانی ست.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴](#)

حس فانی می دهند و عشق فانی می خردند

زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش

جویبار زندگی یکتاست. جویبار زندگی ما هستیم. جویبار زندگی از ما عبور می کند. دو شاخه شده.

ما حس فانی می دهیم و عشق فانی می خریم. حس فانی در واقع، مفهوم و فکر است:

- رویدادها را با چشم مان می بینیم و با گوش مان می شنویم، وارد ذهن مان می کنیم.

- دور آن می تنیم.

- بصورت یک قضاوت ارائه می دهیم و عشق فانی می خریم.

من ذهنی من می گوید: تو را دوست دارم.
 تو هم می گویی: من هم تو را دوست دارم.
 به عبارت دیگر، من، بعنوان یک تصویر ذهنی، مشخصاتی در تو می بینم که می پسندم، آن مشخصات را بصورت فکر، دوست دارم. در حالیکه این تصویر ذهنی و آن مشخصات، فانی اند.
 تا زمانی که ما از این دو شاخه گی، به جویبار خود برنگشته ایم، از احولیت دست برداشته ایم.
 ما جویبار بودیم بصورت هشیاری دائم رد می شویم. شما می توانید این جویبار باشید؟ جویبار رد می شود.
 جویبار هم شما هستید هم خدا.
 وقتی عارف، هر انسانی، از احولیت دست بر می دارد جویبار را هشیارانه می ببند.
 شما متوجه می شوید که برکت و خرد و شعور و جریان سالم کننده زندگی، روانی زندگی از شما عبور می کند و هر لحظه کارها را در بیرون، سامان می بخشد و شما تماشاگرید.
 اگر ما این لحظه تصمیم بگیریم با اتفاق این لحظه آشتی کنیم:
 آن یکتایی، آن جویبار و شعاع نوری خود را به ما نشان می دهد. ولی ما باید اول دست مان را بسوی زندگی دراز کنیم. اتفاق دست ما نیست، اتفاق می افتد، ذهن ما بدو خوب می کند، نشان می دهد که این اتفاق، بد یا خوب است.
 اصلاً" با بد و خوب ذهن، کاری نداریم. ما می گوئیم این لحظه اتفاقی می افتد و ما با اتفاق این لحظه آشتی هستیم.
 اول ما دست مان را دراز می کنیم نه زندگی.
 یادمان باشد:

اگر شما می خواهید با زندگی آشتی کنید، اول باید شما دست تان را دراز کنید. نگوئید اول زندگی بیاید با من آشتی کند.
 ما دچار من توهمی هستیم. من توهمی، من نیست. زندگی با من توهمی آشتی نمی کند.
 اصلاً" من توهمی وجود ندارد. بمحض اینکه شما، با اتفاق این لحظه آشتی کنید آن جویبار و آن شعاع نوری که اول بودید، آن یکتایی، خودش را به شما نشان می دهد.
 چرا می گوئیم یکتایی؟ برای اینکه شعاع هشیاری، زندگی، یکتاست.
 - یک هشیاری در جهان بیشتر وجود ندارد. ادیان می گویند:
 یک خدا بیشتر وجود ندارد. یک زندگی، یک بودن، بیشتر نیست.
 در من همان هشیاری ست. در شما همان هشیاری ست. در سنگ همان هشیاری ست. در حیوان همان هشیاری ست. در همه همان هشیاری.
 نپرسید.

ذهن نمی تواند این راز را حل کند. ولی ما حداقل در این برنامه روشن کردیم که:
 اگر من آحول، دوبین، نباتم، در برخوردارم با دیگر انسان ها، زندگی با زندگی برخورد می کند. اگر جویبار شعاع نوری باشم، در این جویبار و شعاع نوری، زندگی با زندگی یکی می شود یعنی فاعل و مفعولی وجود ندارد.
 هشیاری از هشیاری آگاه است.
 یک دفعه هشیاری که دو نیم شده، دو بین بود، عقب کشیده و یکتا می شود. مولانا گفته:
 اگر شما، ذهن من دار را نگه دارید و نسوزانید، در احولیت، می مانید.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۵](#)

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
 تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد
 گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
 چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
 دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی

دل خم شسته شود چون به سقایی برسد

انسانی مثل مولانا، ادعای آب حیات کرده.

خضر سمبل زندگی، سمبل عارف زنده به زندگی، جاودانه شد.

عارف می گوید:

- زندگی وجود دارد و ما هشیاری ایزدی هستیم.

- در ذهن دو نیمه، دو بین، شدید و زمان بوجود آمد. زمان از بی زمانی زاده شد. آن شعاع نوری بی زمان و بی مکان است. وقتی وارد ذهن می شود، زمان و مکان درست می شود.

انسانی، این لحظه، فهمیده:

شعاع نوری و از جنس خدا بوده.

خدا چه مشخصاتی دارد؟ دو تا مشخصه: **بی نهایت و ابدیت.**

ابدیت، یعنی این لحظه ابدی و زنده ست. ابدیت بصورت **حس حال ابدی** و بی نهایت بصورت **بی نهایت ریشه**، در ما می تواند تجربه شوند.

انسانی اینگونه، نامش خضر است و جاودانه شده. گفته:

آب حیات و زندگی ابدی وجود دارد. این ادعا، به این دلیل است که ما بشنویم:

چیزی به نام بقا (باقی ماندن)، وجود دارد. طبل بقا را ما شنیدیم ولی کافی نیست.

تو از یاران گل آلوده می بُری، در اینصورت گریه نکن.

ما آرام آرام از یاران گل آلوده، کسانی که در ذهن هستند، می بُریم.

گل یعنی: آن خوراکی که از فکرهای بیرونی می گیریم. فکر از فکر می چرد. ما یک ساختار فکری هستیم.

فراموش نکنیم که ساختار فکری، ابتدا:

- با اولین مفهوم یعنی **اسم مان** به ما تحمیل شد و ما فکر کردیم، خودمان را فهمیدیم.

- دائم روی **آن** با هم هویت شدن، اضافه و اضافه کردیم.

- با بخشیدن حس جاودانگی و دوام به اجسام، فکر می کردیم که عین خودمان را درست می کنیم. اما،

- سرخورده شدیم. این سرخوردگی به ما یاد آوری کرد که: نه؛

- در ساختارهای جسمی و توهمی، جاودانگی نیست.

- خودت همین هشیاری و جاودانه هستی.

حال، ما بتدریج از انسان هایی که در ذهن اند و گل آلوده، می بُریم. دیگر ناله نکن.

مولانا به ما گوشزد می کند:

از بی وفایی و بی اعتنایی به انسان هایی که در ذهن زندگی می کنند و گل خوارند، از فکرها و مفاهیم و باورها می خواهند انرژی زنده زندگی و هویت و حس

امنیت بگیرند، آب، عصاره زندگی، با صفا می شود.

آب، بی آنکه پایش در گل گیر کند، به مسیر و حرکت خود ادامه می دهد و صفا و زیبایی می آفریند.

گل خوار، مثلاً، همسرش را بصورت **یک فکر** در ذهن خود تجسم می کند و **از آن فکر** می خواهد شیره زندگی بگیرد و دائم گله و شکوه می کند، از اقلام این

جهانی، زندگی می خواهد.

خب، اقلام این جهانی زندگی ندارند به شما دهند.

اگر ما از گل (خواب ذهن)، دور شویم زندگی با صفا می شود. مولانا می گوید:

اگر دو دل دیدی، دل خودت را از آنها سرد کن. با آنها دوست نشو. دو دلان می خواهند ما را دو دل کنند.

دو دل همان کسانی هستند که گرچه هنوز هشیاری ایزدی هستند ولی دو دلی و دو شاخه بودن و حرکت زمان و من ذهنی و در فاعل و مفعول کار کردن و

هشیاری حضور نداشتن را، الگوی و روش زندگی خود کرده اند.

دل خودت را از این دو دلان سرد کن.

بمحض اینکه این کار را بکنیم به ساقی و به سقا می رسیم. سقا زندگی ست که به ما آب می دهد. همین که هشیارانه، دوباره متوجه یکتایی خودمان بشویم، چیزهای آن اتاق را که با آنها هم هویت هستیم دور بریزیم، دوباره دل ما، دل خم، آن اطاق، این درون، شسته می شود. از چه شسته می شود؟ از دردها و از هم هویت شدگی ها. (مخصوصاً دردها). رها شده به ساقی می رسیم، آب حکمت از ما عبور می کند، می شوید و تمیز می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸

هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد

سلیمانی به تخت آمد برای غزل شیطان را

شیطان همین من ذهنی ست. یک شیطان بزرگ هم وجود دارد: تمام من های ذهنی و دو دل ها و دردهای جهان را با هم جمع کنید، شیطان بزرگ می شود. نماینده اش من ذهنی من در من، و من ذهنی شما در شماست. همان ساختاری که اول با اسم شروع، و انباشتگی های بعدی روی آن تلنبار شد و دردها یکی پس از دیگری به داخل آن ریخته شد.

مولانا می گوید:

دوستان بخت آمده. بخت چیست؟

توجه کنید: ما آن هشیاری بودیم و دو نیمه شدیم و سی، چهل سال است که سرخورده شده ایم و علیرغم تمام اعمال و عبادات و کارهایی هم که انجام داده ایم اما خشمگین هستیم و کینه داریم و می ترسیم. درد حمل می کنیم، غم زده هستیم، از مرگ می ترسیم و درد پخش می کنیم. ولی بخت آمده. بخت این است که شما بفهمید:

این شعاع نوری می تواند، دو شاخه گی و احوالیت را کنار بگذارد، نگوید: یکی من. یکی هم این خانم یا این آقا.

این من بصورت فکر بلند، و سبب می شود که آن آقا یا خانم هم بصورت فکر بلند شود.

یا در ذهن اش یک من فکری بلند می شود و یک تصویر ذهنی هم از آن دیگری، بلند می شود، این دو تصویر با هم دعوا و یا مجادله و بحث می کنند.

یا من بصورت من ذهنی بلند شده و آن آقا هم بصورت یک من ذهنی بلند شده و ما معلومات مان را به رخ هم می کشیم و استدلال می کنیم و می خواهیم یکدیگر را متقاعد کنیم که کی حق دارد؟

اینها توهم است، ولی ما آنجا هستیم.

همین الآن، همه ما توانایی داریم که این دوشاخه گی و رخت پخت ها را دور ببندیم و دیوارهای اتاقی را که خودمان درست کرده ایم، بشکنیم و با همه انسان ها حس یکی بودن کنیم.

اگر با انسان ها حس یکی بودن کنیم، با خدا هم حس یکی بودن می کنیم.

موقع ایثار این رخت و پخت هاست. موقع ایثار تمام وسائل اتاق، تمام فکری که در ذهن مان انباشته کرده ایم و نماینده موضوعات و چیزهایی هستند که با آنها هم هویت ایم، رسیده. سلیمانی آمده به تخت بنشیند.

سلیمان پادشاه جهان است. شما هم از جنس آن هستید و آمده که شیطان، همین من ذهنی را عزل کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۹۷

هر چه دهد عاشق از رخت و بخت

عاقبت آن جمله بدو می رسد

گر چه بسی برد ز شوهر عروس

او و جهازش نه به شو می رسد

ماید ای خواستی از آسمان

خیز ز خود دست بشو می رسد

شما، رخت و پخت را می دهید می رود، ولی فکر نکنید آنچه را که می دهید، از دست می رود.

ما نمی‌گوییم که شما هر چه در زندگی تان بدست آورده اید دور بیندازید، نه. بلکه هویت تان را از آنها بکنید.

مولانا در تمثیل، عروس و شوهر به این مورد اشاره می‌کند:

شوهر کادو های زیادی به عروس می‌دهد، ولی عاقبت عروس با همه آن کادوها به خانه شوهر می‌آید.

یعنی شرط لذت بردن و استفاده درست از متعلقات تان این است که بتوانید از آنها هویت تان را بکنید.

اگر با متعلقات تان هم هویت باشید، نمی‌توانید از آنها استفاده کنید.

اگر از آسمان (آسمان رمز زندگی ست)، از زندگی، خدا، مایه ای، نعمتی خواسته ای، بلند شو و از خود (من دهنی ات)، دست بشوی تا آنچه را که خواسته ای به تو برسد.

اجازه بدهید به قصه مان برگردیم و از آنجا ادامه دهیم:

[مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶](#)

او درون دام، دامی می‌نهد

جان تو نه این جهد نه آن جهد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت بر روید آن کشته اله

کسی که به تدبیر و عقل خود مغرور باشد، درون دام، دامی دیگر کار می‌گذارد، به جان تو سوگند نه دام و نه دام گذار نجات پیدا نمی‌کنند.

اگر مثلاً "صد گونه گیاه و چمن سبز شود، و همه آنها فرو ریزد، سرانجام آنچه را که حق تعالی کاشته است خواهد رویید. (اگر آدمی صد نوع تدبیر و دوراندیشی به کار گیرد، ولی عاقبت آن می‌شود که حق تعالی اراده فرموده است).

هشیاری که با زندگی پیوند دارد، وارد ذهن شد و مولانا اشاره کرد که:

یک حالت آحولی، تو بینی پیش می‌آید، که حالا، اسم آن را دام می‌گذارد. آیا شما این تله را می‌بینید؟ همینکه ما روی اسم مان که یک مفهوم بود، فکرهای دیگر را گذاشتیم و همین مفهوم فکرها را خورد و مقولات دیگری را هم که بصورت فکر ارائه می‌شد، روی خود اضافه و اضافه و اضافه کرد، همین افزودن ها هم دامش شد.

برای اینکه با عمل افزود اجسام، هر لحظه هشیاری جسمی تقویت و تعمیر می‌شود.

این هشیاری جسمی، هشیاری غیر جسمی، هشیاری حضور نیست. اگر شما این لحظه کاملاً "آگاه به جسم هستید، معنی اش این است که از زندگی آگاه نیستید.

لحظه بعد هم همینطور و لحظه بعد هم همینطور و لحظه بعد هم همینطور و به همین ترتیب.

این مقوله آحولی و دویینی، محصولی مصنوعی و ساخته شده از فکر، دام است.

آیا شما حس می‌کنید که در چنین دامی هستید؟

مولانا راهنمایی مان می‌کند:

شما می‌خواهید، از این دام بجهید. اگر از چنین دامی آگاهی و می‌خواهید از آن بجهید، تسلیم شوید. با اتفاق این لحظه آشتی کنید. با تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه،

خود هشیاری شما را از این تله آزاد می‌کند، نه تدابیر بافته شده و اضافه کردن به این دام. تدبیر ما در زندگی چیست؟

از آنجا که با اسم مان، بصورت یک مفهوم شروع کردیم، تدبیر ما این است که هر چه بیشتر به این مفهوم اضافه کنیم. هر چه بیشتر، بهتر. حتی در این میان فکر

کردیم که دردها هم چیزهای خوبی هستند و آنها را هم به خود اضافه کردیم. تمام رنجش ها و عداوت ها و کینه ها و حس انتقام گیری و بحث و جدل را با خود

داریم، اینها تدابیر ماست و اینها دام ها و تله ها هستند.

مولانا، می‌گوید:

اینکار را نکن. به اسم خود بعنوان یک مفهوم، مفاهیم کاذب دیگر را اضافه و اضافه نکن.

ما خود درون دامیم، برای دیگری دام می‌گذاریم. تحت سیطره من ذهنی خود، می‌رویم یکی دیگر را عوض کنیم، می‌خواهیم باورهایمان را به کسی دیگر تحمیل

کنیم. با او بحث و جدل می‌کنیم.

مولانا می‌گوید: دام ابله گیر. دام احمق گیر. اگر کسی احمق نباشد در دام دیگری نمی‌افتد.

هر انسانی با ریشه خود به زمین خدا، به زندگی وصل است. اگر بخواهد باورهای یکی دیگر را تقلید کند، در دام می افتد. حال، چه برای خود دام بگذاریم و چه برای دیگران، مولانا، توجه مان می دهد:

مرحله ای از هشیاری ست و نباید اشتباه کنید. اگر اینکار را بکنیم نمی توانیم بجهیم و آزاد شویم. مولانا اطمینان می دهد که: **صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله.** **گر بروید، گر بریزد**

اگر صد نوع گیاه و چمن بروید و همه آنها فرو ریزد، سرانجام آنچه را که حق تعالی کاشته خواهد روید.

کشته اله، همان کشت اول است. کشته خداست. همان هشیاری اولیه، که الآن در ذهن دو شاخه شده. مشغول فاعل و مفعول و من و توست و حرکت زمان، محصورش کرده.

فکر که حرکت می کند ما بیهوش می شویم. مثال فکرهای بیهوش کننده، خواستن و حرص است.

میل به اجسام ما را بیهوش می کند. از خود بیخود می شویم.

وقتی شما روی این کشت اول می کارید، هم هویت شدگی ها می روید، اما پس از مدتی می ریزد. آخر سر همان کشت اول می روید. نمی توان از اقلام تصنعی، زندگی گرفت. (کم کم جلو می رویم).

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

تدبیر خود را پیش محبوب حقیقی فرو افکن و دست از آن بردار. اگر چه همین تدبیر نیز از تدبیر (تقدیر) او ناشی شده است.

بدان: میل به هر چه بیشتر بهتر، حرص داشتن، در زمان افتادن و به گذشته و به آینده مشغول شدن و در چیزها خود را جستجو کردن هم، تدبیر اوست. چرا؟ زیرا این تدبیر و طرح زندگی، برای بیداری ماست.

ولی شما چرا هشیارانه تمام تدبیرهای من ذهنی را زیر پای دوست که زندگی، خداست ست نمی اندازید؟ چگونه می توانید بیاندازید؟ با تسلیم. بمحض اینکه با این لحظه آشتی کنید.

من ذهنی این لحظه را نمی بیند و بجای این لحظه، اتفاق این لحظه را می بیند. اتفاق این لحظه، کلاه این لحظه ست. زیر اتفاق این لحظه، فضای بیکران زندگی ست که شما آن هستید.

کس که اتفاق را می بیند و با اتفاق ستیزه می کند، از جنس اتفاق می شود. پس، از جنس فضای زیر اتفاق نمی شود. تو این کار را نکن. با اتفاق این لحظه آشتی کن و اتفاق این لحظه را پلکانی برای رسیدن به فرم و وضعیت دیگری در آینده تبدیل نکن. این لحظه را که فرم می بینی دشمن خودت ندان. نگو وضعیت این لحظه، فاصله بین من و زندگی ست که در آینده می خواهد رخ دهد. **زندگی در آینده نیست. زندگی این لحظه ست.** ستیزه تو با اتفاق این لحظه، زندگی را از تو پوشانده. اگر اتفاق این لحظه را بپذیری یا پلکانی برای آینده نکنی از فضای زیر این اتفاق، که فضا داری خود توست آگاه می شوی. ولی بدان که:

ستیزه و از موقعیت ها و موضوعات و چیزها، زندگی خواستن و تمایل به هر چه بیشتر بهتر، باز هم تدبیر اوست.

سوال: آیا راه بهتری نیست؟ نه نیست. راه همین است.

نمی شود خدا ما را مأیوس نکنیم و به درد نیندازیم و از اول بطریقی بهتر، دو شاخه نشده همان یکتایی را بشناسیم و زندگی شویم، از همان ابتدا؟

پله. اگر جامعه حمایتی باشد و همه از جنس عشق بودند، اگر پدر و مادرهای ما عاشق بودند و زندگی را می شناختند، اگر به زندگی زنده بودند و اگر اینهمه تبلیغات برای من درست کردن نبود (تقریباً) همه تلویزیون ها و وسایل ارتباط جمعی، در حال تحریک من هستند).

الگوی هر چه بیشتر، بهتر. را برجسته می کنند. هر کس بصورت من، با پول و قدرت زیاد، ظاهر شود ما نسبت خوب بودن به او می دهیم. نه. این خوب نیست.

هر کس که با **زندگی** زیاد، با **شعور** زیاد با خرد زندگی و با **آفرینش**، ظاهر شود خوب است. ما عوضی می بینیم.

چه کسی اینکار را می کند؟ این یک خواب عمومی غلط است. اصلاً من ذهنی یک خواب مصنوعی ست. چه کسی آن را می سازد؟ جامعه. مردم.

چون همه در خواب اند، پس، من هم در خواب. همه بر حسب شرایط و الفاظ من ذهنی حرف می زنند و تحریک می کنند. برای همین مولانا گفت: **از این دو دلان، دلت را سرد کن.**

هر چه کاری از برای او بکار

چون اسیر دوستی ای دوستدار

هر چه می کاری برای خدا بکار، زیرا ای دوستدارِ حق، تو اسیر و فرمانبردار او هستی.

دوستی و عشق ما به فرم و صورت ها، در واقع حالت مصنوعی عشق به خودمان است. خودمان شعاع ایزدی هستیم. هشیاری ایزدی عاشق خودش است، خدا فقط عاشق خودش است.

شما می گوئید: چرا خدا مرا دوست ندارد؟

برای اینکه توهم هستم. برای اینکه فعلاً "من، من ذهنی ام. بدنبال فرم ها و هم هویتی با جهان متراکم بیرون ام. در حالیکه حقیقت من، بی فرمی و ابدی و بی نهایی ست. اما الان مجموعه ای از من های کاذب ام.

من ذهنی چگونه شروع شده؟ یادتان هست، گفتم:

با ارتعاش صوتی پدر و مادر. آیا در ارتعاش صوتی پدر و مادر که مثلاً "فرزندشان را بهروز، نامیدند، حقیقت زندگی وجود دارد؟

اگر تارهای صوتی من مرتعش می شود، حقیقتی در آن است؟ نه. نه.

حقیقت در درون شماست. حقیقت، آن هشیاری زندگی ست. پس، دوستی ما بطور موقتی و مصنوعی وارد فرم شده ولی خود اصلی ما عاشق خود است و شما هر چه می کارید، باید بر پایه و زمینه همان کشت اول بکارید.

ابتدا باید دو شاخه بودن ما را مایوس کند، سپس بیرون بیاییم و هر چه می کاریم برای زندگی بکاریم.

چه موقع برای زندگی می کاریم؟ وقتی در مقابل اتفاق این لحظه و هر لحظه، مقاومت نمی کنیم.

ما می توانیم مقاومت مان را در مقابل زندگی این لحظه و هر لحظه به صفر برسانیم.

شما تصمیم می گیرید این لحظه با زندگی آشتی کنید، البته این لفظی را هم که ما بکار می بریم و می گوئیم: این لحظه با زندگی آشتی کنید، غلط است، زیرا، زبان دویی ست. لحظه با شما یکی ست. عبارت: این لحظه با زندگی آشتی کنید، دلالت بر دویی دارد و بی معنی ست. ولی به همان زبان دویی قراردادی، ما را متوجه می کند که:

من و زندگی این لحظه یکی هستیم. درست است که الآن من ذهنی هستم و زندگی را در این لحظه، اتفاق این لحظه می بینم، ولی همینکه حتی بصورت من ذهنی، در قالب من ذهنی، با اتفاق این لحظه که فرم است آشتی می کنم و در مقابل مقاومت نمی کنم، یکباره در این میان، آن فساداری و گسترده گی، خودش را به من نشان میدهد.

این فضا داری من هستم و خدا با هم. آن پیوند اولیه برقرار می شود و می فهمم که عاشق چه کسی هستم.

ذات من عاشق خود است.

گرد نفس دزد و کار او میبچ

هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ

پیرامون نفس اماره ای که دزد و دغل است، گردش مکن زیرا هر چه که کار حضرت حق نباشد هیچ اندر هیچ است. نفس دزد، همان من ذهنی ست که بر اساس (اسم مان)، آن مفهوم، انباشته شده.

(این مطالب را جهت تفهیم و جا انداختن آن تکرار می کنم)، متأسفانه نه من ذهنی، نه حولیت، و نه هم هویت شدن، جا نمی افتد در حالیکه مرتب این عبارات را بکار می بریم. امیدوارم امروز، معانی هم هویت شدن، و دویینی و ستیزه، روشن شود.

من ذهنی، صورت و فرم و جسم و یک تصویر ذهنی ست و هر لحظه خودش را ترمیم می کند.

انرژی زندگی را می گیریم، وارد ذهن می کنیم و اجازه می دهیم که من ذهنی خودش را بیافد.

چگونه می‌بافد؟

چیزی از ما می‌دزد. می‌خواهیم ببینیم: منظور از آن نفس دزد، که چیزی از ما می‌دزد، چیست؟ زندگی در این لحظه، بصورت **توجه زنده** خودش را به ما ارائه می‌دهد. توجه شما، الآن روی چیست؟ بدانید که شما زندگی خام را صرف می‌کنید. زندگی خام، این لحظه بدست شما می‌رسد، مثل پول. به چه می‌خواهید صرف اش کنید؟

زندگی خام، توجه زنده شماست. روی چه؟ می‌خواهید آن را متمرکز کنید؟ اختیارش با شماست. شما می‌گویید: الآن کسی حرفی زده و مرا ناراحت کرده، این لحظه را ندیده. این لحظه من راجع به آن فردی فکر می‌کنم که پشت سرم حرف های بد زده. این من ذهنی یا نفس شما، الآن توجه زنده شما را بر می‌دارد و ببخود و بیهوده، روی فردی که پشت سر شما حرف بد زده، مصرف می‌کند. شما ببینید، الآن، توجه تان را چه می‌دزد؟ یکی از اقلام نفس شما. یکی از اقلامی که شما با آن هم هویت شده اید. یعنی:

موردی را، یک موقعی، بصورت فکر برداشته و به خودتان اضافه کرده و به خود گفته اید: این مورد را به خودم اضافه می‌کنم، این مورد، من را بزرگ می‌کند. توجه شما را یکی از آن **فکرها** یا موضوعات، یکی از آن **اقلام جهانی و بیرونی**، می‌دزد. وقتی توجه شما را **یک فکر** می‌دزد، **فکری لیگر** را ایجاد می‌کند. حال، توجه شما را آن فکر جدید ایجاد شده، می‌دزد، و همان فکر جدید ایجاد شده، یک فکر دیگر ایجاد می‌کند و حالا این فکر جدید تازه نفس، توجه زنده شما را می‌دزد. **پس شما اجازه می‌دهید توجه تان دائم دزدیده شود.**

به این ترتیب اگر مرتب **توجه زنده** شما دزدیده شود، شما را می‌پیچاند و در بافت های پیچ در پیچ این ذهن، و مواردی که با آنها هم هویت شده بودید و جدیداً هم هویت می‌شوید و دردهای ناشی از آنها گم می‌شوید و پیچ می‌خورید و گرفتار می‌شوید. شما غیر از اینکه در این لحظه **تسلیم** شوید و با اتفاق این لحظه **آشتی** کنید و **قضاوت نکنید** و اجازه دهید که آن **فضای زیر فکرهای** شما در اختیار زندگی قرار گیرد و زندگی از طریق شما فکر و عمل کند، هر کاری بکنید، هیچ است و هیچ. بادام پوک کاشتن است. فقط آشتی با اتفاق لحظه و عدم قضاوت درست است. غیر از این، اگر در این لحظه، حاضر نیستید و توجه شما را چیزی دزدیده و برده، غایب هستید. مثلاً" به من گوش می‌دهید اما حواس تان فرداست که: وقتی به اداره می‌روم و با فلانی که دعوا کرده ام، بحث و جدل خواهم داشت او این را می‌گوید و من این جواب را می‌دهم و ... توجه زنده شما را این لحظه، او دزدیده. نفس شما را دزدیده. به من هم گوش نمی‌دهید و به زندگی هم کاری ندارید. در حالیکه اگر شما در آن لحظه حاضر باشید، زندگی به شما می‌گوید که چکار باید بکنید؟

حضور را باید تمرین کنید. این لحظه بجای اینکه توجه شما را یکی از اقلام نفس بندزد، اجازه بدهید که حواس تان به کثت اول باشد. **حضور را تمرین کنید.** **کار عارف راست**، برای اینکه دائم به کثت اول نگاه می‌کند. عارف یکتایی را این لحظه حس می‌کند. لحظه بعد هم این یکتایی لحظه را حس می‌کند. لحظه بعد هم عارف انسانی نیست که توجه اش را اقلام هم هویت شدگی های این جهانی بندزد. اگر بندزدند، عارف نیست.

حال، در تشریح این مطالب، از مثنوی در رابطه با ما آکل و ماکول، برایتان می‌خوانم.

آکل یعنی خورنده، ماکول یعنی خورده شونده.

ما بصورت فکر هر چیزی (تحریک)، بلند می‌شویم. این لحظه، لحظه بعد، فکری دیگر بلند می‌شود. این فکر جدید فکر قبلی را می‌خورد، مولانا، با این اصطلاح می‌خواهد بگوید: اگر شما، خورنده و خورده شونده بشوید نمی‌توانید روی خوشی ببینید. در این رابطه، قصه کوتاهی دارد که می‌خوانم: کرمی، رد می‌شود. مرغی چشم هایش را تیز و کمین کرده که کرم را بگیرد، حواس اش به عبور کرم است. گربه هم آنطرف تر چنگال آماده و کمین کرده و مرغ را می‌پاید و می‌گوید: اگر مرغ کرم را گرفت، من هم مرغ را می‌گیرم. مرغ خورنده ست اما خورده شونده هم هست. وقتی ما وارد ذهن شدیم دو شاخه شدیم فاعل و مفعول درست کردیم. فاعل می‌خورد اما یکی دیگر هم فاعل را می‌خورد. مثال می‌زند:

[مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۴](#)

گر حشیش آب زلالی می‌خورد

معدۀ حیوانش در پی می‌چرد

مثال دیگر، اگر چه گیاه، آبی صاف می‌خورد، اما بعداً همان گیاه را معدۀ حیوانی می‌خورد. حشیش یعنی گیاه. گیاه آب زلال را می‌خورد. گوسفند گیاه را می‌خورد. گوسفند را چه کسی می‌خواهد بخورد؟ قصاب. قصاب منتظر هم می‌گوید: به به گوسفندم چه خوب می‌خورد، پروار می‌شود.

آکل و ماکول آمد آن گیاه

همچنین هر هستیی غیر اله

توجه کنید:

آن گیاه (مانند همان پرندۀ کرم خوار) هم خورنده است و هم خورده شده. همه موجودات بجز ذات الهی همینگونه اند. یعنی قانون آکل و ماکول بر همه موجودات حاکم است بجز بر حضرت حق.

آن گیاه، آب را می‌خورد و گوسفند گیاه را. آن گیاه خورنده و خورده شونده است.

به همین ترتیب است، هر وجودی غیر از خدا.

شما وقتی بصورت شعاع نوری وارد ذهن شدید، در ذهن، خورنده ولی خورده شونده هم شدید. یعنی:

من ذهنی می‌خورد. ما به دنبال چه هستیم؟ دنبال زیاد خوردن، زیاد کردن، افزودن: چه خوب می‌شد آن چیزی را که در دست آن دیگری ست، می‌توانستم بگیرم. (حال آن چیز، هر چه می‌خواهد باشد).

ما خورنده هستیم و حواس مان نیست که نگاه کننده ای هم منتظر است و می‌خواهد چیزی از ما بخورد. اصلاً کل ما را می‌خواهد بخورد.

شرکتی هستیم می‌خواهیم شرکت کوچکی را بخریم، شرکت بزرگتری به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: اگر این شرکت آن شرکت را خرید، من کل آنها را می‌خرم.

من هم هویت با خودم و در کمین بدست آوردن آن شرکت کوچک، و آن شرکت بزرگتر هم به من نگاه می‌کند.

مولانا می‌خواهد به این نتیجه برسد که:

اگر شما به عنوان خورنده و خورده شونده در ذهن جلوه کنید، (اگر در ذهن باشید جلوه خواهید کرد)، هیچ موقع روی خوشی را نخواهید دید برای اینکه: هر هست

ی خورنده و خورده شونده ست غیر از خدا. پس، وقتی ما، بعنوان آن شعاع نوری، وقتی از ذهن خارج و روی خود برگردیم و بر خود قائم شویم، از جنس خدا

می‌شویم. همان جنسی که از اول داشتیم، این بار هشیار. دیگر از خورنده و خورده شونده، رها شده ایم.

ادامۀ این قصه را سریع برایتان می‌خوانم:

آکل و ماکول کی ایمن بود

ز آکلی که اندر کمین ساکن بود؟

آکل و ماکول چگونه ممکن است از آکل دیگری که در کمین او نشسته، در امان باشد؟

آن کسی که خورنده و خورده شونده ست، کی می‌تواند حس امنیت کند؟ هیچ موقع. هیچ موقع.

از خورنده ای که در کمین نشسته. چرا اینقدر می‌ترسیم؟ چقدر می‌ترسیم خورده شویم؟

یکی که به ما توهین می‌کند، بخشی از ما را می‌خورد. کسی که با ما جدل می‌کند، می‌گوید:

این قسمت شما خراب است و مال من درست است، می‌خواهد بخشی از ما را خراب تا قسمت های صدمه دیده خود را ترمیم کند و این غلط است. تا زمانی که ما

در ذهن هستیم، خورنده و خورده شونده ایم.

امن ماکولان جُذوب ماتمست

رو بدان درگاه کو لا یُطعم است

هر ماکولی که از خورده شدن توسط خورندگان آسوده خاطر بنشیند سرانجام گرفتار عزا و ماتم خواهد شد. یعنی بالاخره روزی می‌رسد که خورنده ای پیدا می

شود و او را شکار می‌کند.

پس به درگاهی پناه ببر که به طعام نیاز ندارد.

خدا (لایطعم)، غذا نمی خورد. بنا براین ما را نمی خورد. حس امنیت خورده شوندگان، جنوب (جذب کننده)، ماتم است. اصلاً ما که در ذهن هستیم، زمانی که آن بافت را درست کردیم و از اسم مان شروع شد، و از طریق "عین هم کردن" و یا همان را درست کردن، یا هم هویت شدن، عین خودمان را درست می کنیم. (بارها گفتیم: در ذهن وقتی اسم مان اساس و هسته شد و چیزهای دیگر را برداشته و خوردیم و به خود اضافه و حس وجود کردیم، یعنی هم هویت شدیم، به عبارت دیگر، هم هویت شدن یعنی علیرغم هشیاری نامیرا بودن، خود را روی چیزها و موضوعات و وضعیت های جهان بیرون، انعکاس داده و خود را همانند و یکسان با آن چیزها بدانیم. بخواهیم از این هم هویت شدگی ها زندگی بگیریم).

مولانا در این قصه می گوید آیا این فایده دارد؟ در پاسخ گوید: بله فایده دارد.

ما یک شعاع نوری یکتا هستیم و تمایل داریم همانند و عین خودمان را درست می کنیم. اما، آیا می توانیم همانند خودمان را درست کنیم؟ آیا می توانیم از این هم هویت شدگی ها زندگی بگیریم، نه نمی توانیم.

به عنوان یک هشیاری نامیرا، اقلامی میرا درست می کنیم. که هم می توانند خورده شوند و هم می خورند. من ذهنی ما، چیزهای مختلفی را خواهد خورد و بنوبه خود بعضی چیزها مقداری از آن را خواهند خورد. پس بنابراین، من ذهنی، حس امنیت ندارد جنوب (بسیار جذب کننده) ماتم است. غصه و درد است. هیچکس نیست که در ذهن زندگی کند و علاقه مند به غصه و ماتم و درد نباشد. غصه و درد ایجاد نکند.

مولانا می گوید: به آن درگاه یکتایی برو که آنجا خدا هست و غذا نمی خورد.

برو به آن درگاه، که درگاه و فضای یکتایی این لحظه ست. یک دفعه متوجه می شوی آن جویبار یکتا هستی و آن شعاع نوری و هشیاری یکتا و یکی بودن خودتان را با زندگی حس می کنید.

از ذهن خود را بیرون بکشید. می توانید ناظر ذهن تان بشوید.

به آن درگاه یکتایی برو، خدا شما را نمی خورد. بیرون از آنجا باشید خورده می شوید.

چون آنجا همان اسانس اصلی و اولیه خودمان را حس می کنیم.

آن اصل، خورده شدنی نیست. یادتان هست که در قصه قبلی مولانا عارفان و پیامبران را مثال زد، برای هر کدام، یک خصوصیت قائل شد (اگر نخوانده اید حتماً به آن رجوع، و خوب مطالعه کنید).

- بعضی را گفت: مثل خورشید، خرد را در این جهان پخش می کردند.

- بعضی را گفت: همزمان دو هشیاری داشتند.

منظور این بود که زاییده شدن از ذهن مشخصاتی دارد:

در هر کسی که به آن اصل زنده شود، یکی از این خصوصیات بروز می کند. در واقع وارد آن درگاه یکتایی شده.

هر خیالی را خیالی می خورد

فکر آن فکر دگر را می چرد

هر خیالی خیالی دیگر را می خورد، و هر فکری فکر دیگر را می بلعد و محو می سازد.

شما یک خیال هستید. من ذهنی چیست؟ یک فکر. یک خیال.

شما دوست دارید فکرها را بچرید. الان که شما فکر می کنید، یک فکر دیگر، آن را می خورد و سرجایش می نشیند. حال، آن فکر غالب است و شما بصورت آن

فکر غالب بلند می شوید. باز این فکر، تبدیل به فکر دیگری می شود.

شما به عنوان من ذهنی، یک فکر بزرگ، مرتب می خواهید بگویید:

آن زیر نظر من است و این زیر کنترل من است و به عبارتی به صورت فکر اینها را می خورید.

اگر آدم های زیادی زیر کنترل شما باشند، آنها را بصورت فکر می خورید و یک باصطلاح من ذهنی بزرگتری می شوید. آیا این دور خوبی ست؟ نه. کسی دیگر،

شما را خواهد خورد و یکی دیگر هم پیدا می شود آن یکی را بخورد. تماماً، ترس و وحشت است.

پس، فکر، فکر دیگر را می چرد. نتیجه ای که در اینجا می گیریم این است که:

ما دائماً فکر می خوریم و این پرخوری فکر، درست نیست. ما نباید فکر بچریم.

هفته قبل مولانا گفت:

قوت حیوانی مر او را ناسزاست

قوت اصلی بشر نور خداست

آن شخص بیمار، غذای اصلی را فراموش کرده و به غذایی روی آورده که بر اثر بیماری آن را غذای خوب فرض کرده. ما بصورت من ذهنی، در حالت دو شاخه شده فکرمی چریم، بعضی از این فکرها خوشی زا و بعضی دیگر هضم شان سخت است. مثلاً، کسی به ما می گوید: عجب آدم با سواد هستی. چقدر دوستت دارم! این یک فکر است که می خوریم، خوشحال می شویم. یکی می گوید: چقدر بیسواد هستی!، خوشم از تو نمی آید، این فکر را هم می خوریم، ولی هضم اش سخت است. یک دفعه متوجه می شویم: ما اصلاً "فکرخوار نیستیم و از جنس زندگی هستیم و غذای ما نور است. نور چیست؟

اگر ما، آن اسانس یکتا بشویم، خرد و عشق و شادی زندگی را می خوریم. این کیفیت ها، از ما هم عبور می کنند و از طریق ما در جهان پخش می شوند. بهتر است این خرد و شادی اصیل و قوه و شیره و سلامتی زندگی را بگیریم و به وجودمان گوارا کنیم، یا در خیال، خیال بخوریم؟ کدامیک بهتر است؟ درد هم خیال است. آیا خوب است که مثلاً "شما، الآن به یاد ده سال پیش بیافیند و بگویند: فلان کس، فلان موقع، فلان کار را کرده و دوباره ناراحت بشوید؟ در این مثال، من ذهنی خیالی (یادش افتاد)، خیالی بدی را خورد. اصلاً"، وقتی ما به تلویزیون نگاه می کنیم، مرتب فکر می خوریم. شاید شما اصلاً" به تلویزیون نگاه نکنید، بگویند: من نمی خواهم فکر بخورم. من می خواهم از اعماق وجودم فکر خلق کنم. شادی را به جهان بریزم. من خودم مخزن شادی ام و عشق و شادی و از جهان بیرون چیزی نمی خواهم. اگر فکر نخورید در اینصورت غذای مقوی می خورید. غذای مقوی در این لحظه می جوشد.

توانایی کز خیالی و راهی

یا بخشی که از آن بیرون جهی

تو نمی توانی از سیطره خیالی رهایی یابی، یا خوابی و از آن فکر بیرون آیی. ممکن است در حالت خواب، فکر و خیال حاکم بر آدمی موقتاً از او منقطع شود اما به محض اینکه بیدار شد دوباره او را فرا می گیرد.

وقتی در ذهن، در آن دام، هستیم، نمی توانیم از فکر و خیال بزهیم. شب هشت ساعت خوب بخوابیم و بگوئیم: از فکر و خیال بیرون جهیدیم. ممکن است وقتی که خوابیدیم، آن خیال ما را ول کند ولی این خوابیدن، شبیه به، زیر آب رفتن، هنگامی ست که زنبور شما را دنبال می کند. زنبورها همین فکرها هستند. فکرهایی که فکر فعلی ما را می خواهند بخورند. توجه کنید:

الآن می گوئیم حال مان خوب است، ولی اگر از جنس فکر باشیم، با یک خبر بد همه چیز بهم می ریزد.

آیا اگر شما، از جنس زندگی بودید، حاضر بودید، باز هم آن خبر بد شما را بهم می ریخت؟ نه.

فکرهایی که مزاحم اند از کجا شروع شدند؟

گفت: نگذارید نفس بدزدد. نفس توجه زنده ما را می دزدد.

شما الآن صاحب توجه زنده تان هستید. ببینید این توجه زنده شما کجا می رود و کی آن را می دزدد؟ آیا یک فکر این توجه زنده را می دزدد؟ آیا یک فکر می آید و توجه زنده شما را به خود جذب می کند و بعد آن فکر به فکری دیگر کشیده می شود و بعد راه به فکری دیگر می برد و ...؟ آیا اختیاری در این مورد ندارید؟ می دانید شما اختیار دار توجه زنده تان هستید؟ شما تصمیم گیرنده هستید؟ شما اراده آزاد دارید و در این لحظه می توانید تصمیم بگیرید توجه زنده تان را روی چه بگذارید؟

خب، اعمال کنید.

فکر، زنبورست و آن خواب تو آب

چون شوی بیدار باز آید ذباب.

فکرهای ما مثل (ذباب)، زنبور هستند و خواب های ما مثل آب. فرض کن چند زنبور ما را دنبال می کنند تا سرمان را نیش بزنند، ما داخل استخر می پریم و زیر آب می رویم، زنبورها همانجا متوقف می شوند، نمی توانند زیر آب بیایند.

خواب شب هنگام ما هم همینطور است، وقتی خوابیم، فکرها هم متوقف می شوند ولی همینکه بیدار شدیم زنبورها و فکرهای مزاحم می رسند.

چند زنبور خیالی در پرد

می‌کشد این سو و آن سو می‌برد

بمحض اینکه چند خیال مزاحم مانند زنبور در خانه ذهن تو به پرواز در می‌آیند و تو را به این طرف و آن طرف می‌برند، پریشان و مضطرب ات می‌کنند. این خیال‌ها توجه ات را می‌زدند.
این فکر، توجه شما را دزدیده، آن یکی فکر می‌خواهد بیاید و توجه تان را از دست این فکر بقاید و ببرد و باز یکی دو سه سالی نگه دارد و بعد یکی دیگر از دست این یکی آن را می‌قاپد. اینها همه از نفس ما می‌آید.
آیا شما آگاه به این جریان‌ها هستید؟ آیا می‌دانید و آگاه هستید که اندیشه تان هر جا می‌رود شما را به آنجا می‌کشد؟ حضور شما را به آنجا می‌کشد؟ چرا می‌روید؟ مولانا گفت: عارف به کشت اول نگاه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰۵

آکل و ماکول آمد جان عام

همچو آن برّه چرنده از حطام

جان عموم مردم می‌خورد و خورده می‌شود، درست مانند بره ای که از گیاهان می‌چرد.

جان مردم (ما به خودمان نگاه می‌کنیم)، همین من ذهنی ست. جان من ذهنی خورنده و خورده شونده ست مثل آن بره ای که در (حطام)، علف می‌چرد.

می‌چرد آن برّه و قصاب شاد

کو برای ما چرد برگ مراد

علف، آب را خورده، بره هم علف را می‌خورد و قصاب هم از چریدن بره شادمان است و می‌گوید به به. این گوسفند چقدر (برای ما)، خوب غذا می‌خورد، برای ما می‌چرد. می‌کشیم و گوشتش را می‌فروشیم.

شما می‌خواهید اینطور باشید؟ وقتی هشیاری رفته و در ذهن دو شاخه شده، دچار زمان شده. یعنی حرکت فکر زمان ایجاد می‌کند.

شما توجه دارید که: این شعاع نوری که شما هستید، بی‌زمان و بی‌مکان است. مکان و زمان در ذهن، زبیده شده. مکان یعنی فرم و زمان یعنی آن زمانی که فرم، **اتفاق می‌افتد**. حافظه ما، زمان را نشان می‌دهد.

همه اتفاقاتی که در گذشته ما بوده و با آنها هم هویت شده ایم، داستان زندگی، یا تاریخچه ما را درست می‌کنند.

ما فکرمی‌کنیم که داستان زندگی ما زنده ست، اما زنده نیست. افسانه ست. گذشته تمام شده.

آنچه که زنده ست این لحظه و اتفاق این لحظه ست. در آنجا باید ببینیم که به چه کاری مشغولیم.

وقتی دو شاخه شدیم به چه صورت افتادیم؟

اگر مواردی را که صحبت شد، دقت کنیم و فهم کنیم و بشناسیم، وقتی اتفاقی می‌افتد، می‌گوییم: نه. نمی‌خواهم توجه ام دزدیده شود. **توجه مان، زندگی خام و زنده**

ست. زندگی خام را زندگی به من می‌دهد تا در این لحظه زندگی کنم، نه اینکه بگذارم چیزی که قبلاً اتفاق افتاد و تمام شده، آن را از من بزدند. این لحظه

سرمایه من است. تمام سرمایه ما، توجه زنده ما در این لحظه ست و عقل شما ایجاب می‌کند که چگونه این توجه را صرف کنید. به ده سال پیش، بیست سال پیش ببرید و بگویید: چرا این اتفاق افتاد؟، یا نه، همه آنها را دور بریزید.

این لحظه شما هستید. شما زندگی هستید. دقت کنید که توجه زنده تان را روی چه؟ می‌گذارید. بهتر است توجه زنده تان را روی چیزهای این جهان نگذارید. روی کشت اول بگذارید. یعنی حس یکتایی بکنید.

حس یکتایی، مفهوم نیست حس یکتایی، حس زندگی لحظه به لحظه ست که باید در تجربیات تو دیده شود.

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی

بهر او خود را تو فربه می‌کنی

ای شکم‌باز تو نیز در خوردن کار دوزخ را انجام می‌دهی و برای آن خود را پرواز می‌کنی. (کتابه از این است که هر چه می‌خوری سیر نمی‌شوی، مثل دوزخ که هر چه دوزخی در آن انداخته شود، باز سیر نمی‌شود و بیشتر طلب می‌کند).

این درست است که ما، توجه زنده زندگی را روی چیزهایی که خیال است بگذاریم و فکر بخوریم و اجازه بدهیم این من ذهنی یا نفس ما (که از فکر می چرد)، بچرد، و چیزهایی بخوریم که کار جهنم و دوزخ است؟
 (ما در حال ایجاد درد هستیم)، آیا متوجه ایم که خود را بصورت هیزم دردهایمان مصرف می کنیم؟ یعنی، توجه زنده زندگی را الان، صرف ایجاد درد می کنیم؟
 مولانا از شما می پرسد: تو؟ الان چه می خواهی بخوری؟
 تو در حال اضافه کردن فکرها به خود هستی؟ یادت رفته که هر چه ساده تر بشوی، هر چه این هویت ها را ببندازی، هر چه دردها را اضافه نکنی، بهتر به آن شعاع نوری نزدیک می شوی؟ هر چه هم هویت نشوی، بهتر به اصل ات نزدیک می شوی؟ اصل ات بهتر خودش را به تو نشان می دهد؟ هر چه کمتر هم هویت شدگی داری، بهتر و بیشتر خودت هستی؟ ابتدا، وقتی وارد این جهان شدی، هم هویت شدگی نداشتی، بنا براین خودت را (فربه)، چاق، نکن. چرا خودت را چاق می کنی؟ که قصاب دوزخ تو را بکشد؟

کار خود کن روزی حکمت بچر

تا شود فربه دل با کَر و فَر

کاری را که برای انجام آن آفریده شده ای انجام بده. کار خودت را بکن، چرا برای جهنم کار می کنی؟ چرا ما باید چیزهایی بخوریم که از درون آنها درد ایجاد شود و در آن بسوزیم؟

تو روزی حکمت بچر، حکمت از کجا می آید؟ حکمت از طرف زندگی می آید. توجه تو به کشت اول، به اصل ات هست؟ یا به چیزهای بیرونی؟
 بگذار دل با شکوه و جلال ات، که همان دل ایزدی ست، فربه شود. دل ایزدی چیست؟ زیر اتفاق این لحظه، فساداری ست و فساداری حس عمق بی نهایت، در واقع دل با کر و فر، دل اصلی ماست. این من ذهنی، نفس ما، الان شده دل ما. این دل تقلبی ست. به ما می گوید: بیشتر اضافه کن. بیشتر فکر کن. نه. ما نمی خواهیم فکر بخوریم.

خوردن تن مانع این خوردنست

جان چو بازرگان و تن چون رهنست

خوردن غذاهای مادی و جسمانی، مانع از خوردن رزق معنوی حکمت و معرفت است. روح در مَثَل به تاجر می ماند و جسم به سارق. وقتی من ذهنی، فکرمی خورد، و همه حواس ما به این است که این من ذهنی را که به صورت جسم است، هر لحظه ببافیم و بزرگ کنیم و به مردم نشان دهیم (آگاه شدیم که نمی خواهیم اینکار را انجام دهیم)، این فکر خوردن، مانع خوردن آن روزی حکمت است.
 تا زمانی که حواس مان به بافتن من ذهنی و خوردن فکر است، حکمت نمی خوریم. حواس مان به کشت اول، به زندگی نیست.
 حواس چیست؟ منظور ما از حواس، همان توجه زنده ست. توجه به اینکه: هشیاری ایزدی هستید، با هیچ چیز نباید هم هویت شوید.
 این هشیاری، درد نمی شناسد، برای اینکه جنس اش از جنس شادی و آرامش است.
 آیا چنین حسی دارید؟ یا نه، درد می کشید؟ توجه تان به هر چه بیشتر، بهتر است؟
 توجه تان به این است که: مقوله ای ذهنی بسازم که موارد مختلف را باز هم بصورت فکر بخورد و به من اضافه کند؟ آیا شما توهمی بودن و افسانه بودن این من ندهی را هنوز نشناخته اید؟ خوردن ذهن، مانع خوردن حکمت است.
 مولانا تأکید می کند:
 تن، نفس، مثل دزد است و جان ما مثل بازرگان و تاجر.

شمع تاجر آنگهست افروخته

که بود رهن چو هیزم سوخته

شمع تاجر وقتی روشن و شعله ور می گردد که تن سارق مانند هیزم سوخته باشد. (تا وقتی که شهوات حیوانی سوخته و محو نشوند، چراغ ایمان و ایقان روح روشن نگردد).

کی تاجر خوشحال است؟ (جان ما مثل تاجر است). تاجر می خواهد بارش را با شتر از این شهر به آن شهر ببرد. اگر رهن و دزد سوخته واز بین رفته باشد، تاجر خیلی خوشحال است.

این من ذهنی با ابواب جمعی اش می خواهد توجه زنده شما را که زندگی ست بدزدد. جان شما تاجر است. تاجر موقعی حالش خوب و خوشحال است که: من ذهنی دزد، نتواند بدزدد.

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

تو ای انسان همان هوشی و اندیشه و بقیه هستی تو حجابی ست بر آن هوش و اندیشه. پس خویشتن حقیقی خود را گم مکن و بیهوده در تلاش و تکاپو مباش. ای انسان تو همان هشیاری هستی که درون ذهن رفتی و دو شاخه شدی و به احوالیت افتادی و دوبینی و احوالیت را جدی گرفتی. فاعل و مفعول، اکل و ماکول، خورنده و خورده شونده، ... ، یا می خوری یا تو را می خورند، اگر خورده شوی، بیچاره و وقتی می خوری خوشحال می شوی. از این بازی دست بردار، تو همان هوشی هستی که از آن طرف آمدی و بقیه هوش پوش است. بقیه کشت های دوم است. از آن موقع که به ما اسم مان را تحمیل کردند و ما آن مفهوم را گرفته و روی آن ننیدیم، با هم هویت شدگی، مقوله بزرگتری بنام من ذهنی درست کردیم. اسم و مفاهیم و تنیدن ها همه، هوش پوش بوده اند.

خودت را گم نکن و بیهوده هم کوشش نکن.

آیا ما متوجه این مهم هستیم؟ این بیت بسیار ارزشمندی ست.

ما یاوه و بیهوده می کوشیم. ما بصورت من ذهنی می کاریم، زحمت بیهوده می کشیم. وقتی من ذهنی می کارد و فکر می کند و عمل می کند، چون از خرد زندگی برخوردار نیست، یاوه می کوشد زیرا برکت زندگی به فکرهایش نمی ریزد. با درد می آفریند.

زندگی نمی ایستد. زندگی از جنس روانی ست. مولانا امروز هم مثل هفته گذشته در چند بیت بعد به ما خواهد گفت:

زندگی از جنس اسم نیست از جنس فعل است. از جنس انجام دادن و روانی ست.

ما به غلط، اسم اش کرده ایم.

من ذهنی، جسم است. برای ما فکر می کند، عمل می کند، اما از برکت زندگی برخوردار نیست. انرژی زندگی را می گیرد و تبدیل به انرژی بد و بی برکت و انرژی من دار می کند. با من می کارد و با من فکر می کند و با من عمل می کند و هیچکدام از اینها برکت ندارد، شعور و خلاقیت در آن نیست و درد زان هم هست و به معنای یاوه کوشیدن است.

شما می بینید: وقتی ما من ذهنی داریم، از موضع من ذهنی با بچه مان برخورد می کنیم، او را از جنس زندگی نمی بینیم، تحریک می شود.

وقتی با او حرف می زنیم، چون او نیز با من ذهنی اش، براساس جدایی برخورد می کند، حرف ما را نمی پذیرد.

و این در حالی ست که زحمت می کشیم، تکالیف مدرسه اش را دنبال می کنیم، پول در می آوریم و برایش خرج می کنیم، هزینه سنگین مدرسه اش را می پردازیم، در بیست سالگی بجای قدردانی با ما دعوا هم دارد. چرا؟ یاوه کوشیدیم. زندگی نبودیم. از پایگاه زندگی و عشق عمل نکرده ایم. من بودیم.

تو همان هوشی و باقی هوش پوش.

باقی چیست؟ باقی این گیاه رسته در فکر است. که مخرب است و باید آن را بکنیم و دور بیندازیم و همان هوش شویم.

دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ

پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

بدان. هر نوع شهوتی مانند شراب و افیون است و حجاب عقل. عاقل بر اثر آن دچار سرگشتگی و حیرت می شود.

این من ذهنی از فکر است.

- به به. اگر آن چیزی را که دست آن شخص است بگیرم و به خود اضافه کنم، زندگی ام زیادتیر می شود، خوشبخت تر می شوم. این شهوت است.

فکر علاقه مند به فکر دیگر است و می خواهد آن را بچرد، هر فکر شهوانی (شهوانی، فقط سکس نیست)، هر چیزی که من ذهنی بخواهد شهوانی ست. حرص شهوانی ست.

هر چه که شما فکر کنید که اگر به آن برسید زندگی تان شروع خواهد شد و خوشبخت تر خواهید شد (و الان زندگی ندارید)، آن فکر شهوانی ست. مثل شراب است.

مثل بنگ. می دانید چرا؟

هر فکر من داری که می کنیم (هر کسی در ذهن، تقریباً تمام فکرهایش من دار است)، هیجانی در ما ایجاد می شود.

اگر فکر خوبی می کنید، مثلاً: "به به. اگر دنبال آن چیز بروم و به خود اضافه کنم، زندگی ام شروع و خیلی بهتر خواهد شد. یعنی الان زندگی نیست.

در واقع، شما زندگی این لحظه را با دشمن خود دیده اید و با پلکانی برای رسیدن به "آنجا".
 زندگی این لحظه را، با یک فکر قشنگ، پوشانده اید، این فکر قشنگ در شما احساس و هیجان خوبی ایجاد می کند، هیجان خوب مثل (خمر) شراب، و مثل (بنگ)،
 حشیش است. شما را گیج و یا به خواب می برد.
 فکر بد هم همینطور است. کسی به شما توهمین می کند و شما خشمگین می شوید، خشم شما را از جا می کند، مست و اغوا و گمراه می کند. مثل داروی بیهوشی.
 پس، فکرهای من دار، خوب یا بد، بعلاوه هیجانهای متناظر با آن که در ذهن درست می شوند، ما را مثل حشیش از خود بیخود و به خواب می برند، مثل داروی
 بیهوشی.

پرده هوش است این.

پرده هوشی ست که اول آمده.

عافل، کسی که به عقل ذهنی مجهز است، از آن (دنگ)، احمق و بی خبر و گمراه ست.

خمر تنها نیست سرمستی هوش

هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

تو خیال نکن که فقط شراب موجب مستی عقل می شود، بلکه هر پدیده شهوانی (شهوت شهرت طلبی، شهوت فضل و زُهد فروشی، شهوت خوندنمایی و ...)، چشم
 و گوش آدمی را می پوشاند.

فقط شراب، ما را بیهوش نمی کند، وقتی که ما دو گیلان و اسکمی می نوشیم، چه اتفاقی می افتد؟

هوش زندگی از بین می رود و ما به هشیاری درختی می رسیم. در حالیکه مدتها ست که از آنجا فاصله گرفته ایم.

فکر نکنید که وقتی ویسکی، شراب می نوشیم، هوش تان می رود، نه.

فکرهای من داری که می کنید، هیجانهای همراه با فکر، هم می تواند چشم و گوش شما را ببندد.

همینطور که ما فکر را می خوریم. وقتی که این بافت فکری، فکر دیگری را بر می دارد و می خورد، بآن فکر مست می شود. در نتیجه: چشم و گوش عقل ذهنی
 ما بسته ست.

آن بلیس از خمر خوردن دور بود

مست بود او از تکبر و جُحد

آن ابلیس، شیطان، شراب نمی نوشید بلکه از خودخواهی و از (جحد)، ستیزه با این لحظه، (مادر ستیزه ها)، مست بود.

چگونه ستیزه می کنیم؟

وقتی، شعاع نوری، شعاع هشیاری، وارد ذهن و سپس، دو تا شد: یکی از آنها ما هستیم و یکی دیگری.

یکی من **فاعل** و بقیه مردم، **مفعول**، کار روی شان انجام می شود. این غلط دیدن است.

گفتیم: ما از جنس روانی هستیم، الان خودمان را فرم می بینیم.

سعی می کنیم این فرم را پایا و جاودانه کنیم که البته، نمی شود.

این فرم، بر اساس جدایی و هم هویت شدگی ساخته و پرداخته می شود.

به عبارت دیگر، وقتی مشغول درست کردن، ساخته و پرداخته کردن **من** هستم، میلی به **خدا**، **زندگی** در این لحظه ندارم و گوشم به آنجا بدهکار نیست و آنجا را

نگاه نمی کنم، حواس ام به بافتن این بافت توهمی ست.

اگر ستیزه نمی کرد، خودش را نمی بافت.

پس، این یعنی ستیزه با زندگی و نتیجه عینی اش: در این لحظه، جدایی از زندگی ست. ابلیس اینکار را می کرد.

ما مست بافتن هستیم. چگونه می بافیم؟

امروز مولانا به طریقی دیگر گفت: ما، فکر می خوریم. این من ذهنی – مومنوم – دارد. یعنی با سرعتی، می رود و مرتب با فکر خوردن، خودش را ترمیم و نگه

داری می کند.

شما باید این سرعت و حرکت فکر خوردن را، نگه دارید. برگردید. آنجا دام است.

انگار اتومبیلی در حال حرکت است و شما داخل آن هستید. باید اتومبیل بایستد، تا زمانی که حرکت می کند نمی توان از دام گریخت. سوختش را از کجا تهیه می کند؟

از آنچه که شما می بایفید و با زندگی می ستیزید، این جود است.

صرف بافتن، ستیزه با زندگی ست. صرف بافتن عدم تسلیم است. صرف بافتن جهل است. صرف بافتن، معنی اش این است که خرد زندگی، شعور زندگی به ما نمی رسد. ما از عقل ذهنی استفاده می کنیم. عقل من ذهنی از دردها و از رنجش ها و از زیاد کردن می آید. از انتظارات می آید. ما چرا اینقدر انتظار داریم؟ برای اینکه فکر می کنیم که اگر آن انتظارات برآورده شوند، من ذهنی ما بزرگتر می شود در حالیکه من ذهنی را باید، کوچک کنیم.

مست آن باشد که آن ببند که نیست

زر نماید آنچه مس و آهنیست

در حقیقت مست آن کسی ست که غیر واقع را واقع ببیند. مثلا، "مس و آهن به نظرش طلا بیاید.

مست آن کسی ست که چیزی را ببیند، که نیست. مست کسی ست که در تصویر ذهنی خود را می ببند در حالیکه آن خود، وجود ندارد، نیست. این خود، این خود، توهمی، هر لحظه بافته می شود.

شما هم اگر می بینید اینکار مشکل است به منشاء اصلی زندگی برگردید و بگویید:

روزی که مرا به این اسم نامیدند، من این خود را شناخته ام، در حالیکه این شناخت، من نیستم. این شناخت مفهوم است. اینکه من می دانه اسمم چیست، به معنای شناخت "من" نیست. چون من از جنس زندگی ام و اسمم، ارتعاش تارهای صوتی پدر و مادرم است.

آن دریافت و آن درک غلط بوده و من روی آن درک غلط بافته و بافته ام. من، آن نیستم. اسم من، من نیست. من از جنس زندگی، از جنس هشیاری و خرد هستم. همان اسانسی که نه می زاید و نه می میرد و نه می سوزد و نه آسیب می ببند. دائم زنده ست.

اگر یک لحظه غفلت کنید من ذهنی فرو می نشیند. اگر شما ذهن تان نچرخد، یعنی انرژی زنده زندگی را وارد ذهن تان نکنید، یک لحظه فکر نکنید، یکباره برای اینکار تسلیم شوید، مرتب با فرم این لحظه آشتی کنید بتدریج سرعت ذهن تان پایین و پایین تر می آید.

هر اتفاقی می افتد، بگویید:

- به من ارتباطی ندارد.

- با آن اتفاق آشتی می کنم.

- در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی کنم.

بتدریج می بینید که قضاوت هایتان کم می شود و ذهن تان، همان اتومبیلی که در آن زندانی هستیم و در حال حرکت است، سرعتش کم و کم و کم ترمی شود و یک دفعه ذهن ساکت می گردد.

ذهن که ساکت شد، ما بصورت زندگی، با آرامش می مانیم. شما، متوجه می شوید که "الآن" آرامش و خوشبختی و شادی ست. از این آرامش به یکباره فکری بلند می شود. اگر شما از این دریا بلند نشوید، درست مثل موج، موج وقتی بلند می شود، آب است، وقتی فرو می نشیند، باز هم آب است.

وقتی فکر بلند می شود، شما بلند نمی شوید، شما " دریا " هستید. وقتی فکر که انرژی ست، بلند می شود، شما بلند نمی شوید. چون قبلا" دریا بودن را تجربه کرده اید.

فکر موج است. اگر فکر بلند شود، من بلند نخواهم شد. قبلا" بلند می شدم. هر فکری که می رسید، مرا می خورد.

ولی الآن فهمیدم که من دریا هستم یکبار تجربه کرده ام: آن فضای زیر اتفاقات هستم.

اتفاقات بصورت ذهن و فکر به من نمایش داده می شوند اگر رسیدند، من بلند نمی شوم. اتفاقات می آیند و می گذرند، با آنها آشتی هستم، آرامم. بقول مولانا: آب و روغن نمی کنم.

آب و روغن کردن، واکنش نشان دادن است.

وقتی در شیشه آب و روغن قاطی ست، هنگامی که تکان شان می دهید، روغن در آب پخش می شود، وقتی تکان شان نمی دهید، روغن، یک جا جمع می شود. شما هم اگر خودتان را تکان ندهید، و واکنش نشان ندهید، یعنی: با اتفاق این لحظه نستیزید، آب و روغن نمی کنید و آرام آرام، هشیاری تان یک جا جمع می شود و از

حدی که بیشتر شد، یکدفعه خودش را به شما نشان می دهد. می فهمید:

* شما همان هوش هستید که آمده اید و بقیه هوش پوش اند.

وقتی شما واکنش نشان می دهید، روغن های هشپاری در آب پخش می شوند. بتدریج یاد می گیرید که با این لحظه آشتی کنید، و روغن هایتان جمع شود، بله. همه روغن هایتان یک جا جمع می شود. وقتی از حدی بیشتر شد، با روغن اصلی، با خدا، یکی می شود.

یعنی کلاً از آب جدا می شود و شما، اقیانوس می شوید. (سمبلیک).

مست آن است که چیزی را ببیند که نیست. در ذهن، ما مست فکر و هیجان ایم. مس و آهن همان اقلام من ذهنی هستند، آن چیزهایی که با آنها هم هویت شده ایم، به نظر زر می آیند. ما حتی در زندگی خانوادگی دعاها و رنجش هایمان را به حساب زندگی می گذاریم. همین مس و آهن هستند.

ما می گوئیم: بدون دعا، نمی شود زندگی کرد. ما از طریق دعا می فهمیم که همدیگر را دوست داریم.

دعا شبه زندگی ست. مس و آهن است، (به اصطلاح) خودش را به عنوان زر به ما انداخته.

مس و آهن، زر- طلا، به نظر می آیند. اینطور نیست. چون در ذهن مستیم، مس و آهن را طلا می بینیم.

اما بعد اینگونه، نخواهیم دید.

می دانید که: در آحالی (دو تا دیدن در ذهن)، وقتی ما مجهز به من ذهنی هستیم و با دید او مستیم، مس و آهن را طلا می بینیم. یعنی چیزهایی را که فکرها به ما نشان می دهند، زندگی می بینیم، آن را غذای روح می بینیم. اینطور نیست. غذای روح موقعی ست که: - شما از ذهن بیرون آمده اید و در اختیار زندگی قرار گرفته اید و انرژی را که این لحظه می رسد، "عمر همچون جوی نو نو می رسد" این نو نو را تجربه می کنید. نو نو می آید و شما خلاق هستید.

برکت و عشق زندگی از شما این لحظه پخش می شود، نو به نو، لحظه به لحظه. دیگر مست نیستید، طلا این است.

پس، مولانا امروز به ما گفت: تو آن هوش هستی و هر چه روی کشت اول تنیدی یا کشتی، هوش پوش است.

بنابراین، علت اینهمه درد کشیدن ما، این است که نمی دانیم کی؟ هستیم؟. جواب را مولانا داد:

اگر به علت دوبینی و افتادن در ذهن، یادت رفته که از جنس بودن، از جنس زندگی هستی، بدان که همان هوش اولیه و یکتا بودی، اما در فکرهایت گم شده، یکتایی را از دست داده و به دام افتاده و عقل من ذهنی پیدا کرده ای.

عقل من ذهنی می گوید:

فرم های این جهانی و وضعیت ها پایدارند، در حالیکه ما عکس آن را می بینیم.

هر چه که ما فکر می کنیم، جان مان به آن وابسته ست از بین می رود. وضعیت ها گذرا هستند ولی ما از وضعیت ها زندگی می خواهیم. وضعیت ها نمی توانند به ما زندگی بدهند و بیدار می شویم:

مثل اینکه، این حالتی هم که به آن چسبیده بودیم و جاودانگی را در فرم ها جستجو می کردیم، غلط است.

بعد متوجه می شویم:

ترسی را هم که من ذهنی بر ما مسلط کرده، بعلت عدم آگاهی مان از یک حقیقت مهم زندگی، یعنی:

اصل جاودانگی ماست، و نه مقولاتی که بصورت فکر در ذهن، باعنوان من ذهنی، تلبار کرده ایم. آنها گذرا هستند.

بعد مولانا، به ما گفت:

شما به ذهن رفته و یک تصویر ذهنی برای خود درست کرده اید، این تصویر ذهنی از مرگ می ترسد. اما، آن هشپاری، اصل تو، از مرگ نمی ترسد. اصلاً مرگ را نمی شناسد. این همه ترسی که داریم، در واقع ترس از مرگ است. زیرا همیشه، قسمتی از این تصویر ذهنی در حال مردن است.

همیشه ما در فکر و یا در حال از دست دادن چیزی هستیم.

اگر بدانیم که هویت مان، همان هوش دائم زنده ست، نه بصورت مفهوم، بلکه عملاً باید تبدیل شویم. البته:

از این دانستن تا آن تبدیل شدن راه هست. شما اگر می خواهید واقعا تبدیل شوید باید:

- با صبر روی خود کار کنید.

- قانون جبران را رعایت کنید.

یعنی: موقع ایثار رخت است. از این اتاقی که ساخته و پر از رخت و پخت کرده اید، چیزهایی بیرون بیاندازید.

فضا باز می شود. فرض کنید:

یک اتاق دارید و خیلی چیزها دانسته یا ندانسته در این اتاق ریخته اید بطوریکه نمی توانید درب آن را باز کنید. همه این چیزها مرده اند و یا در حال از بین رفتن هستند و یا خواهند مرد. در هر حال، ناپایدارند.

وضعیت ها و اجسامی که ذهن به ما نشان می دهد و در این اتاق اند، همه ناپایدارند.

عدم درک ناپایداری آنها، که پدیده ای طبیعی ست، ما را می ترساند.

در این دامی که هستیم: ترس و توهم جاودانگی فرم ها و بی هویتی و جستجوی هویت در چیزها، وجود دارد.

در این دام، ما در چنین وضعیتی هستیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۶

صد هزاران عقل با هم بر جهند

تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند و بس

کی نماید قوتی با باد خَس؟

صدها هزار عقل با یاری و پشتیبانی یکدیگر در صدد برمی آیند تا دامی غیر از دام خدا کار بگذارند. ولی خود را در دامی سخت تر می یابند، برای مثال، خار و خس در برابر باد چه نیرویی می تواند داشته باشد؟

آیا اینکه هزاران نفر زیر لوای یک یا چند باور (که فکرنند)، من ذهنی درست کنند و دام هایشان را با هم شریک شوند و سعی کنند دامی غیر دام خدا کار بگذارند و خواسته های من ذهنی شان را پیش برند، بلکه از دام ترس و توهم و بی هویتی خود را برهانند، موفق می شوند؟ نه. نمی شوند. آیا جمع به درد دچار می شود؟ بله.

آیا یک ناحیه از زمین می تواند دچار جنگ، خونریزی، قحطی، گرفتاری و کم یابی و چشم و هم چشمی، و حسادت و جهنم شود؟ بله. در آنجا، جمع، همان حالت دام ذهن را دارد ولی متوجه نیستند.

از چیزها و باورها هویت می خواهند. باورها فکر هستند. فکرها از جنس زندگی نیستند. حتی بودیست ها پیروان خود را به باور خدا، تشویق نمی کنند. فکر می کنند که اگر خدا را باور کنند، این باور هم هویت شدگی با خدا آنها را به تله ذهن و هم هویت شدگی و ... می اندازد.

این من ذهنی یک خدای دروغین در ذهن منعکس می کند. خدای دروغین باورهای دروغین می سازد و این پرداختن به خدای تصویر ذهنی و ماندن در تصویر ذهنی، مانع می شود که از تصویر ذهنی تا یکتایی برویم.

تمام ادیان برای این آمده اند که ما را از این مخمصه رها و به فضای یکتایی ببرند.

اسلام می گوید: چند سال باید "لا" کنی یعنی بگویی: این چیزها، که من در ذهن می بینم، خدا نیستند. ولی ما اینها را خدا کرده ایم.

آن خدایی را هم که من ذهنی منعکس می کند، خدا نیست. وقتی همه این ها را "لا" کردیم، مرحله الا الله، مطرح می شود. آن موقع ست که من محتویات آن اتاق را جارو کرده و دور ریخته ام.

شاعر می گوید: تا به جاروب "لا" نرویی "لا"، نرسی به سرای الا الله.

یعنی شما سه چهار سال "لا" می کنید. به هر چه که توجه تان را که زندگی زنده ست می دزدد، می گویند:

من، تو نیستم. من، تو نیستم. توجه مان باید بسوی همان اصل برود. چون من آن هوشم و باقی هوش پوش است.

دائم انکار کنید که فرم و جسم هستید.

هر هوش پوشی که رسید، تا توجه زنده زندگی شما را بندد، بگوید: نه. "لا". تو خدا نیستی و قرار است که من توجه ام را به اصل بدهم. به خدا.

وقتی "لا" می کنید، یعنی واکنش نشان نمی دهید. نمی ستیزید. هر "لا" بی باید فضا باز کند.

پس، تمام ادیان آمده اند ما را از این محیط پر جنجال و پر درد و پر کشمکش، رها کنند.

چون هر هم هویت شدگی که از بین می رود، درد ایجاد می کند.

آن کودک وقتی اسباب بازی اش گم می شود و یا بزور آن را از او می گیرند و دور می اندازند، درد می کشد. واقعا "بخاطر اسباب بازی نیست. قسمتی از وجودش را که با آن هم هویت شده، می برند.

کودک به اسباب بازی نگاه کرده و فکر آن را به همان فکراسبیل اولیه اش اضافه کرده و بخشی از آن شده. مگر می شود به راحتی آن اسباب بازی را از کودک گرفت؟

البته پس از مدتی اسباب بازی دیگری می آید و اسباب بازی قبلی را دور می اندازد و اسباب بازی جدید را به جای آن می گذارد. بعد اگر اسباب بازی قبلی را به او بدهید و بگویید: با این اسباب بازی قبلی بازی کن، دیگر نمی پذیرد ولی موقعی که دستش بود و با آن هم هویت بود وقتی آن را از او گرفتید، دردش آمد. ما این روش را در پنجاه سالگی هم ادامه می دهیم.

شما ببینید که روش آن بچه را در پنجاه سالگی ادامه نمی دهید؟

اگر از دست دادن به دردتان می آورد، پس، می ترسید و همان روش کودک پنج ساله را دارید. چون ترس، از مرگ می آید. در حالیکه گفت: تو هوش بی مرگ هستی. گفت اصل ما با آن اصل هم پیوند و هم خویش بوده.

لازم نیست که صد بیت از مثنوی بخوانیم. ما باید بتوانیم این حقایق را درک و در زندگی مان عملا" بکار ببریم. الان تأکید می کند:

به جمع نگاه نکن. دنباله رو جمع نباش.

صد هزاران عقل، که از جنس من ذهنی هستند، جمع می شوند و یک یا چند باور را با هم شریک می شوند و بر اساس آن من می سازند. اگر تو به آن تله بیفتی راهی ات سخت تر می شود.

"دام خود را سخت تر بایند و بس"

کی نمایند قوتی با باد خس".؟

ولی خود را در دامی سخت تر می بایند. برای مثال، خار و خس در برابر باد چه نیرویی می توانند داشته باشند؟

آیا اگر تعداد زیادی از مردم یک جا جمع شوند و بر اساس یک سری باور، به تله ذهن بیفتند، زندگی به آنها می گوید: چون تعداد شما زیاد است، من دیگر اهمیت نمی دهم؟ نه. گفت:

هر کاری بکنی، آخر سر آن کشت اول می روید. این طرح زندگی ست. این **من توهمی** با خرد و با قدرت زندگی چه می تواند بکند؟ جز اینکه فقط جنگ و خونریزی روی کره زمین راه می اندازیم!؟

باید بدانیم: در هر گوشه از جهان که مشکل و مسئله حادی جریان دارد، در آنجا ابعاد من ذهنی گسترده تر و زیادتری مطرح است.

دو برداشت از یک مذهب با هم می جنگند یا دو عقیده سیاسی با هم ستیز دارند، یا حرص می جنگد و یا فکری، فکر دیگر را می خواهد ببلعد، که همه توهم است. همانگونه که خار و خس در برابر تند باد، چیزی به حساب نمی آیند، صاحبان تدبیر نیز در برابر تقدیر الهی کاری از پیش نمی برند. سوال جالب:

گر تو گویی فایده هستی چه بود؟

در سوالت فایده هست ای غنود

در اینجا، سوال مقدری پیش می آید:

یا حضرت مولانا، تو که می فرمایی هر چه در این جهان بوقوع می پیوندد همه از تقدیر الهی ناشی شده، پس این جهان هستی چه فایده ای دارد و برای چه آفریده شده؟

مولانا توضیح می دهد:

زندگی از جنس روانی و از جنس حرکت است. یعنی وقتی خدا، آغاز به خلق کرد، جاری ست. نمی ایستد. اما ما غلط می بینیم.

مولانا، با انسانی که من ذهنی دارد و خودش و هر چیزی را در جهان، جسم و جامد می بیند و می خواهد به اجسام و جامد، خاصیت پایا دهد، سخن دارد:

تو می پرسی، این کار من چه فایده ای دارد؟ مگر ما آن شعاع نوری نیستیم؟

شما از خودتان بپرسید: من ذهنی، در حالیکه از جنس روانی ست، خودش را جسم می بیند. بستگی به انرژی که وارد ذهن می شود، کوچک و بزرگ می شود.

هشیاری وارد ذهن می شود و بوسیله خودش الآن خواب می بیند؛ جسمی به نام من ذهنی درست می کند و ما فکر می کنیم /و هستیم، هشیاری در خواب، بعنوان من ذهنی، با چیزهای گذرا هم هویت شده و آنها را می خواهد جاودانه کند. آیا در این کار فایده وجود دارد؟ بله. فایده وجود دارد. این عوضی دیدن، یعنی خدا را که از جنس فعل است، اسم دیدن، فایده دارد. فایده اش همین سرخوردگی ست. فایده اش این است که روزی بفهمیم:

آن چیزی را که در جهان مادی جستجو می کنیم، خود ما هستیم.

آن هوشی هستیم که اول آمدیم.

جنس روان را جسم مترکم دیدن، فایده اش این است که متوجه می شویم: این کار جز ایجاد درد که در نتیجه ترس و کج فهمی و در تله ماندن و به کشت اول توجه نکردن است، هیچ فایده ای ندارد.

بنابراین، با درک اینکه، زندگی از جنس روانی ست و نه جسم جامد، ما روند این حرکت غلط و بیپوده را در ذهن، متوقف می کنیم. با قبول اینکه: این تصویر

ذهنی که از خود داریم متعلق به ما نیست، بیدار می شویم.

میل شدید ما برای دیدن جهان بصورت فرم، از بین می رود و متوجه می شویم:

همه چیز در حال تغییر است.

از آغاز شروع برنامه امروز که چند ساعت می گذرد، شما تغییر کرده اید. از وقتی که ما بچه یکساله هستیم بدن مان تغییر می کند. هر سال این بدن، تقریباً بطور کامل جایگزین می شود و هر قسمت آن تغییر می کند، اما آن هوش همانطور می ماند. در سه سالگی و در سی سالگی و در پنجاه سالگی خود اوست. عوض نمی شود. مثل خودش را هم درست نمی کند. کم هم نمی شود. اما وضعیت ها و بدن و کارها تغییر می کنند.

ما الآن متوجه می شویم که همان هوش هستیم اما هوش پوش نیستیم.

همینکه ببینیم همان هوش پوش ها هستیم، به اشتباه می افتم و درد ایجاد می کنیم و از این هوش فاصله می گیریم.

ما به اندازه کافی از این جستجوها مأیوس شده ایم. ما به اندازه کافی از اینکه چیزهای ناپدار را خواستیم پابدار کنیم و نشد، ترسیدیم و درد کشیدیم. کافی ست. بیدار می شویم. فایده اش این است.

فایده اش این است که آن روش دیدن، ما را بیدار می کند.

شما ممکن است بگویید:

آقا، در این اثبات، راه بهتری نیست؟ قرار است که ما اینقدر درد بکشیم؟ بعضی موقع ها هم بیدار نشویم؟ نه.

راه دیگری نیست. برای همین است که مردم درد کشیده به چنین برنامه ای گوش می دهند و در حال بیداری هستند. به موازات بیدار شدن، در حالیکه با فرم لحظه آشتی می کنند، عملاً می بینند که بطور معجزه آسا وضعیت زندگی شان در بیرون تغییر می کند. نیک تر می شود. برکت به زندگی شان می آید. می بینند که مردم پذیرا تر آنها هستند و حمایت شان می کنند، آدم ها همان آدم های قبل هستند اما رفتارشان عوض شده. چه شده؟

شما بیشتر از جنس خودتان، بیشتر از جنس آن هوش شده اید. دیگر با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنید و خرد زندگی وارد فکر و عمل تان شده و وضعیت هایتان را در بیرون بصورت معجزه آسا، تغییر داده.

آن هوش فضا داری ست و نمی خواهد کسی را عوض کند. آن هوش به همه احترام دارد. عینیت همه را قبول دارد.

من اگر تمایل به عوض کردن تو داشته باشم، نمی توانم اصلیت تو را عوض کنم. تو هم اصل داری، پس من می خواهم باورهای تو را عوض کنم.

اگر ادامه دهیم خواهیم دید، مولانا می گوید:

ما اصلاً "غذایمان نور است ولی وقتی مریض شدیم، گل خوار شدیم. گل خوار شدیم یعنی چه؟

یعنی: از بیرون غذا می گیریم. هویت مان را از چیزها می خواهیم. فکر شدیم. فکر بزرگ فکرهای کوچک را

می خورد. فکر می خوریم. فکر خواریم.

این فکرها مربوط به جهان بیرون و گل هستند. مثلاً کسی ما را تعریف می کند، حرف او یک فکر است و ما آن فکر را بر می داریم و می خوریم. تعریف او از جنس گل و ماده ست.

اگر کسی گل خوار شده، نصیحت کردن او مفید است. مثلاً اگر چنین برنامه ای را گوش دهد، اصل او بیدار می شود. برای همین است که چنین برنامه ای وجود دارد.

اما برگردیم به دو نوع دیدن (دوبینی). خیلی مهم است:

تو که جهان را نه از جنس روانی و فقط فرم می بینی، ستیزه گری. ستیزه گر یعنی:

همینکه انرژی زنده زندگی، توجه زنده شما را، می دزدد که خودش را بباقد، همینکه گل خوار می شویم، این عمل، ستیزه با زندگی ست.

شما با هر چه که در این لحظه، ستیزه کنید، چون همان کلاه زندگی ست، پس، با زندگی می ستیزید.

صرف سرمایه گذاری هشیاری در من ذهنی، ستیزه با زندگی ست. شما می گوئید: من از جنس خدا نیستم از جنس اتفاق این لحظه ام. در تمدید من ذهنی در هر لحظه، دو راه هست:

- با این لحظه آشتی می کنید، با تسلیم. با من ذهنی را کوچک کردن و ستیزه نکردن. دیوارهای بندریج کوچک و لاغر می شوند.

- با ستیزه. با ستیزه با آدم ها دیوارهای من ذهنی را ضخیم می کنیم، به آدم های دیگر می گوئیم: من با تو فرق دارم، و اجازه بده که این جدایی را تثبیت کنیم. زیاد جلوتر نیا. من و تو جدا هستیم. من، یک سری آدم نیاز دارم که با آنها دشمنی و ستیزه کنم و من ذهنی ام را معین کنم. پس، من با همه نمی توانم دوست شوم. دنبال تفاوت می گردم. بعضی از مواقع، آدم با همسرش دشمن می شود. برای تثبیت مرز من ذهنی.

خب ما الان می فهمیم که این کار را نکنیم.

ما می خواهیم دیوارها را لاغر و بعد برداریم و بین من و انسان های دیگر دیوار نباشد. تا بحال جدایی بوده.

این جدایی و هم هویت شدگی، از این بابت است که من تمایل دارم خودم را جسم معنا کنم و تو را هم به عنوان جسم به جهان، به خودم شناسایی و ارائه کنم، این غلط است.

در این فایده وجود دارد. به این ترتیب، مولانا، تشریح می کند: تو اگر اینطور می بینی و غلط می بینی، حتما "ستیزه گری و گرنه به این ترتیب نمی دیدی. ولی

اینطور دیدن ات هم فایده دارد زیرا وقتی که به درد رسیدی از خود می پرسی چرا هر کار که می کنم برکت ندارد و همه از من می ترسند و وحشت می کنند و

روابط با مردم خوب نیست وضعیت جسمی ام خراب شده و مریض شده ام و از همه انتقاد می کنم و می خواهم مردم را عوض کنم اما میسر نمی شود و چگونه

ست که مردم فرد با خردی مثل من را قدردانی نمی کنند و سراغم نمی آیند و ...

کم کم متوجه می شوم که ایراد در من است. در تله من ذهنی پوسیده ام. تا بحال ستیزه کرده ام. از زندگی و از آن هوشی که ابتدا بودم، فرسنگ ها فاصله گرفته ام.

آنچنان به احولیت اصرار کردم که در این دام مانده و پوسیده ام.

ور جهان از یک جهت بی فایدهست

از جهت های دگر پر عایدست

و اگر جهان از یک جهت بی فایده باشد، از جهت های دیگر پُر فایده و نتیجه ست.

این جهان را که بصورت فرم می بینیم، از یک جهت بی فایده ست زیرا از آن هویت و زندگی می خواهی و به تو نمی دهد ولی از جهات دیگر، برایت پراز فایده و

نتیجه است، زیرا از هر جهت، هر کاری که می کنی، به درد منتهی می شود. تو بالاخره خواهی پرسید: چرا؟ اینقدر درد ایجاد می کنم؟ اگر بررسی، می فهمی که:

زندگی از جنس روانی ست.

حُسن یوسف عالمی را فایده

گرچه بر اِخوان عبث بد زایده

بعنوان مثال، زیبایی یوسف، برای جهانیان فایده در بر داشت اما برای برادرانش بیهوده و مزاحم بود.

حُسن یوسف، زیبایی یوسف بود. شعاع زندگی به یوسف (شما هستید)، می خورد و زیبایی اش را به عالم پخش می کند. سه مثال می زند:

یکی از آن حُسن ها، زیبایی و خرد یوسف (شما)، است.

یادتان هست وقتی که در رابطه با آن پیامبران و عارفان صحبت می کرد، گفت:

یکی از خصوصیات مهم شان، مثل خورشید، پخش خرد در جهان است.

اخوان، برادران یوسف، حسودند. خودشان را جسم می بینند. یوسف را هم جسم می بینند. یوسف را بالا، و خودشان را کوچک می بینند و بنابراین ناراحت اند.

یوسف را عوضی می بینند. در حالیکه، انرژی زنده زندگی به یوسف می خورد و اثر یوسف در جهان پخش می شود.

روانی زندگی را یوسف می گیرد و در جهان پخش می کند ولی برای اخوان که عوضی می بینند این روانی زندگی، این از جنس فعل بودن خدا، عبث و بی فایده

ست.

پس، ما اگر من ذهنی را که جسم است به اصرار گرفته ایم، روانی زندگی برایمان معنی ندارد. پراکندن عشق در جهان برایمان بی معناست. برای اینکه همه حواس مان به این است که چگونه جسم مان را بزرگ کنیم و به مردم نشان دهیم و با آنها مقایسه کنیم.

لحن داوودی چنان محبوب بود

لیک بر محروم بانگ چوب بود

مثال دیگر، نوای نی حضرت داوود، که آنگونه دل نواز بود، برای انسان بی ذوق مانند صدای بی روح چوب بود.

لحن داوودی هم، صدای خرد زندگی، آواز زندگی، یا بیان عشق و خرد و شعور زندگی یا آوای روح افزای کسی ست که شعر مولانا را با نوای خوش می خواند، استعدادی ست که زندگی داده.

اینها عناصر زیبا و مفید برای جهان اند.

داوود حسادت نمی کند و من ذهنی خود را ارائه نمی دهد که صدای زیبایی زندگی را خفه کند. او می خواهد آن انرژی را که از درونش جاری می شود، به جهان بریزد و سرایت دهد. اما بر محروم، آنکه از جنس جسم است و گوش هایش را بسته، آن صدا، مثل صدای چوب است.

من ذهنی، چه صدا/هایی؟! / می شنود؟ هر چه بیشتر، بهتر.

چه چیزی به من اضافه شود؟

چگونه خودم را بزرگ کنم؟

چگونه مقایسه کنم؟

چگونه مانع پیشرفت دیگران شوم تا خودم پیشرفت کنم؟

چگونه از اقلام مختلف، جهان شیره زندگی بکشم؟

آب نیل از آب حیوان بد فزون

لیک بر محروم و منکر بود خون

مثال دیگر،

آب گوارای رود نیل بر قوم موسی، کسانی که مومن هستند آب حیات بود، ولی برای قوم فرعون، برای محرومان از ایمان و منکران خون می شد.

روانی زندگی، مثل آب نیل است. آب نیل دائم جاری ست.

آیا شما تماشاگر این جویبار روان و گوارایی که الان در وجودتان جاری ست، هستید؟ یا نه، جسم شده و مانع جریان آن شده اید؟

آب زندگی را که هم اکنون جاری ست، شما بر می دارید، بنوشید، آیا تبدیل به درد و خون می شود یا نه بصورت زندگی در تمام ذرات وجود شما مرتعش شده و

جسم و فکر شما را سالم و عمل شما را سازنده می کند و چیزهای نیک در این جهان خلق می کند؟

پس در رابطه با آن من ذهنی، آن دویبین، آن دوشاخه شده در ذهن، که در اینجا بصورت محروم و اخوان و منکر و عامل ایجاد درد، مثال زد، پیشنهاد می کند:

هست بر مؤمن شهیدی زندگی

بر منافق مردنست و زندگی

برای انسان مومن، شهادت سرآغاز زندگی نوینی ست در حالی که برای آدم منافق، مردن و پوسیدن است.

(اشاره به آیه ای از سوره آل عمران: گمان مبرید که کشته شدگان در راه خدا مُردگان اند، بلکه آنان زندگان اند و نزد پروردگارشان، روزی خواران).

آیا شما مومن هستید؟

پس از اینهمه صحبت راجع به کشت دوم که روی کشت اول روئیده (در تمثیل این قصه)، همین مفهوم شما، که رویش همه چیز و از جمله درد روئیده، آیا حاضرید

آن را فدای زندگی کنید؟ حاضرید آن را شهید کنید؟

شما اگر نسبت به آن بمیرید و یا ناظر مردن آن باشید، آن یک هشیاری، که گفت:

تو آن هوشی و باقی هوش پوش، دوباره یکتا می شود.

از این دو شاخه گی بیرون می آید. از خواب بیدار می شود از آن منگی و گیجی و گم شدن در فکر در می آید. حال، شما مومن هستید؟ یا باز اجازه می دهید که نفس، توجه شما را بدزدد؟ نه. ما مومن هستیم و توجه زنده ما را، نفس نمی تواند بدزدد، چون این مطالب را شنیدیم. بنابراین می گذاریم من ذهنی بمیرد و خود بصورت مومن بیدار می شویم و حس یکتایی می کنیم و بر فضای یکتایی، فضا را باز می کنیم. متوجه می شویم: در این لحظه هر اتفاقی که می افتد، در ما می افتد. ما الآن متوجه ایم که حتی من ذهنی ما، در ماست. نه اینکه ما من ذهنی هستیم. وقتی من ذهنی می میرد، متوجه می شویم که من ذهنی در ما بوده. تمام اتفاقات در ما می افتد. نه ما از جنس اتفاق هستیم و نه ما اتفاق می افتیم. بر دو بین، بر منافق (ذهن) چیزی را می خواهد اما وقتی در پرداختن هزینه تعلل می کند، ما همه این حرفها را زدیم. اما وقتی که می گوئیم: دیگر بعد از این، فکر نخور، یک دفعه جواب می دهد: نه، من باید فکر بخورم. گل نخور، از دیگران تأیید نخواه، از چیزهای بیرونی هویت نخواه، تو همان هوش هستی جستجو نکن، جستجو کردی و پیدا نکردی و آخر سر بفهم: آنکه جستجو می کند، همان جستجو شونده است، برای همین پیدا نمی کنی. دیگر منافق نباش و هزینه را بده. قانون جبران را رعایت کن و بدان که این مردن نیست. من ذهنی، مثل موج من دار است و ما دریا هستیم. اگر اجازه بدهیم فرو بنشیند هیچی نمی ماند. بعد از آن متوجه می شویم:

ما باز هم فکر می کنیم، اما ایندفعه موج فکری که بلند می شود، موج فکر پاک است و هویت در آن نیست و از جنس زندگی ست. قبلاً حس وجود و هویت در آن بود.

موج که بلند می شود از جنس آب است و وقتی که می نشیند باز هم از جنس آب است. هویت در آن نیست.

چنین دریایی با دریاها دیگر در تماس است، خودش را زندگی می بیند شاد است و در آرامش و خوشبخت. فکر هم بلند می شود، باز شادی و آرامش و خوشبختی ست. برای اینکه این فکر هیچ واکنش و گرفتاری برای ما ایجاد نمی کند. الان، این دریا فکر می کند یا واکنش نشان نمی دهد.

اما منافق، همان من ذهنی در هراس می گوید: من بمیرم؟ نه. نمی پذیرم!

در رابطه با ساختار فکری که روی اسم ما بنا شده دوباره بگویم:

- وقتی که اسم خودمان را شنیدیم فکر کردیم خودمان را شناخته ایم. غلط است.
- آن یک مفهوم بود. ارتعاش صوتی مادر و یا پدرمان بود که نمی تواند حقیقت ما را بیان کند.
- بقیه را روی آن بنا کرده ایم. همه مفهوم و از جنس فکر.
- این فکر وقتی به عنوان من بزرگ شد، شروع به خوردن فکرها کرد. الآن هم فکر خوار است.

ولی مولانا گفت:

خورنده، خورده می شود و اگر این روش را ادامه دهیم، هیچگاه حس امنیت نخواهیم کرد.

